



ادارہ : میسجیم ایگم نیٹ ورکس چیم پیٹریٹ

فونٹیشن : انور ایسوسی اٹس

www.caffetakrOman.cOm (ترویج فرهنگ کتابخوانی) کافہ تک رمان



میمیرم آگہ نباشی بہ قلم: زہرا سپاہی



"جلد ہمارم"
مہمگی نباشی

رمان میمیرم اگه نباشی (جلد 4) نوشته زهرا سپاهی

ساعت تقریباً هفت صبح بود. از آژانس پیاده شدم و کرایه رو حساب کردم و سایلام رو برداشتم.

پشت در خونه نازی قرار گرفتم.

هرچی در می زدم کسی در رو باز نمی کرد.

شماره نازی وزن داداشش رو هرچی گرفتم جواب نمی دادن.

هم نگران بودم که نکنه اتفاقی افتاده وهم ناامید از اینکه سرصبح آواره شدم کجا برم.

خونه خاله ام نزدیک خونه نازی بود ولی روم نمی شد برم خونشون.

گوشیم نزدیک به خاموش شدن بود، از فرصت استفاده کردم و بلافاصله شماره آژانس رو گرفتم.

گوشیم خاموش شده بود. دیگه در نمی زدم و ناامید منتظر آژانس ایستادم.

بعد چند دقیقه آژانس اومد، و سایلام رو داخل ماشین گذاشتم و سوار شدم.

راننده بعد از اینکه راه افتاد بانگاهی تو آینه گفت:

- مقصدتون کجاست!؟

کمی مکث کردم نمی دونستم سرصبح کجا برم... نمی خواستم مزاحم خواب مردم باشم.

ناخودآگاه با یادآوری مادر سمینه (نامادریم) لبخند تلخی زدم و آدرس خوشون رو به آژانس دادم.

بعد از ده دقیقه پیاده شدم و کرایه رو حساب کردم.

خدا خدا می کردم که بیدار باشن... با این فکر در رو زدم که بلافاصله برادرزاده کوچیک سمینه در رو باز کرد.

وارد خونه شدم و به زن داداش سمینه که در حال ظرف شستن بود سلام کردم.

بیچاره از دیدن ناگهانی من بعد از یکسال هول کرده بود و با تعجب نگاهم می کرد.

با لبخند به طرفش رفتم و بعد از روبوسی به داخل اتاق راهنماییم کرد.

قبل از اینکه وارد اتاق بشم رو به زن داداش سمینه که اسمش معصومه بود گفتم:

-بی زحمت اگه میشه به یکی بگو وسایلام رو بیاره داخل خونه.

معصومه لبخندی زد و گفت:

-باشه الان به ناصر (شوهرش) میگویم.

با شنیدن اسم ناصر اخمام توهم رفت... همون کسی که نزدیک بود جلوی خواهرش کار دستم بده که شانس آوردم و از دستش فرار کردم.

سعی کردم قضایای یکسال پیش رو فراموش کنم... سرم رو تکیه دادم و با لبخند ساختگی و تلخی وارد اتاق شدم.

با مادر و خواهر سمینه روبوسی کردم و نشستیم.

همه از دیدن ناگهانی من در این وقت صبح بعداز یکسال شدیداً تعجب کرده بودن.

برای اینکه اونا رو از تعجب دربیارم بدون هیچ توضیح اضافه ای گفتم:

-با محمد شدیداً دعوا شدوبه خاطر همین قهر کردم؛اومدم.

به ظاهر سری تگون دادن ولی از حرفا و رفتاراشون مشخص بود که هنوز در تعجب دیدن من هستن.

گوشیم رو که خاموش شده بود به شارژ زدم...بدجور خسته و کوفته راه بودم.

با شرمندگی بهشون گفتم:

-ببخشید من خسته ام اگه اجازه می دین من کمی استراحت کنم.

مادر سمینه با لحن مهربونی گفت:

-باشه بگیر بخواب...یک شبانه روز تو راه بودی.

دو ساعتی رو خوابیدم...وقتی از خواب بیدار شدم،بلافاصله گوشیم رو روشن کردم.

تماس های از دست رفته ام،مازیار و نازی بودن.

بلافاصله شماره مازیار رو گرفتم،دلم براش پر می زد.

بدجور دلتنگش شده بودم از دیشب تا حالا صداش رو نشنیده بودم.

بعداز چندبوق جواب داد،بدون اینکه بهم اجازه حرفی بده بلافاصله گفت:

-سلام عشقم خوبی زندگی سالمی؟! کجایی فداتشم نگرانت شدم هرچی زنگ می زدم خاموش بودی.

با شنیدن صدای دوباره مازیار انگار بهم انرژی رو تزریق کرده باشن بیخیال خستگی و ماجرای

بدشانسیم شدم وبا تموم عشقم جواب مازیار رودادم:

-سلام نفسم ممنون خوبم عزیزم ببخشید گوشیم شارژ تموم کرده بود خاموش شد.

مازیار نفس آسوده ای کشید و گفت:

-خانمی جون نگرانت شده بودم، الان رسیدی؟! اخونه نازی هستی؟!!

لبخندی زدم و گفتم:

-فداتشم آره آقای رسیدم...صبحی ساعت هفت یکسره رفتم خونه نازی، اندازه نیم ساعت در زدم هیچکس در رو باز نمی کرد...

مکثی کردم...می دونستم اگه مازیار بفهمه الان از روی ناچاریم اومدم خونه مادرسمینه ناراحت و عصبانی میشه.

" بخاطر قضیه یکسال پیش که بین من واون ناصر ک *ث *ا* ف *ت پیش اومده بود."

با این حال نمی خواستم بهش دروغ بگم...با استرس گفتم:

-الان از روی ناچاری مجبور شدم بیام خونه مامان سمینه.

بعد از اینکه حرفم رو زدم از شنیدن نفس های پی در پی مازیار فهمیدم عصبانی شده...ولی کاری نمی تونستم بکنم.

مازیار با لحن عصبی که سعی داشت ناراحتم نکنه گفت:

-مگه نگفتم نمی خوام خونه اون لعنتیا بری؟!!

باناراحتی بلافاصله گفتم:

-چرا مازیار گفته بودی ولی خب مجبور بودم...ببخشید تا ظهر دوباره برمی گردم خونه نازی اینا.

مکشی کردم و گفتم:

-تورو خدا ناراحت نشو عشقم...بخدا شب نمی مونم بر می گردم.

مازیار که کمی خیالش راحت شده بود، با لحن ملایمی گفت:

-باشه عشقم مواظب خودت باشی.

بعد از کمی حرف زدن قطع کردم و شماره نازی رو گرفتم...از دستش حسابی کفری شده بودم.

با حرص هرچی از دهنم دراومد بارش کردم و گفتم:

-بمیر دیگه مهمون دعوت می کنی ولی خودت معلوم نیست کدوم گوری هستی که نه در خونتون رو باز می کنی نه جواب گوشی می دی!!

نازی با شرمندگی گفت:

-شرمنده نگین جان بخدا من بیمارستان بودم بخاطر اینکه پای عالیه رو بخیه کرده بودن.

" عالیه (زن داداش نازی) زن شوخ طبع وشیطونی بود،بیچاره بخاطر یه تصادف پاش شکسته بود وبا عصا راه می رفت "

با شنیدن این حرف دیگه آروم شدم وبا ناراحتی گفتم:

-الان کجایی؟!عالیه حالش خوبه؟!!

نازی : بیمارستانم داریم عالیه رو مرخص می کنیم؛تو کجایی؟!!

سری تگون دادم وگفتم:

-منم خونه مامان سمینه

نازی بلافاصله گفت:

-ای مرض جایی نری خودم با بابام میایم دنبالت می ریم خونه ما.

تعجب زده گفتم:

-باموتور؟!!

نازی خندید وگفت:

آره چه اشکالی داره؟!انترس صحیح وسالم می بریمت خونمون.

با حرص گفتم:

-کوفت نمی ترسم ولی من یه عالمه وسایل همرامه...اونارو چیکار کنم؟!!

نازی: خب عقل کل اون چیزایی که ضروریته بردار بهت نمی گن که همه رو برداری..بقیش رو بزار همون جا.

سری تکون دادم و گفتم:

-باشه پس منتظرتم

نازی: نزدیک اذان ظهر اونجام آماده باش فعلا بای..

-بای

یک هفته از اومدنم به خونه نازی می گذشت.

زهرا (یکی از دوستای خوبم که نویسنده بودوخیلی وقت پیش ازش خواسته بودم داستان زندگیم رو بنویسه با نازی همسایه بودن.)

گاهی وقتا با نازی به خونه زهرا می رفتم ودور هم سرگرم می شدیم.

درست یه روز بعد از اومدنم به خونه نازی بابام به گوشیم زنگ زد.

خودم رو برای روبرو شدن با هررفتاری آماده کرده بودم.

می دونستم و خانوادم رو خوب می شناختم.

اینکه تا آخر عمرم از جانب اونا سرکوفت بخورم وسربار باشم رو مطمئن بودم.

بابام بعد از سلام احوالپرسی بهم گفت:

-نگین من که نمی خواستم تو برگردی،تو باید با همون شوهرت زندگی می کردی ولی حالا که اومدی نمی زارم دوباره مایه آبروریزی من بشی.

ساکت شد و سپس با لحن عصبی ادامه داد:

-برای آبروی خانوادگی هم که شده تحملت می کنم ولی خیلی زود دوباره شوهرت می دم بری.

حرفای بابام برام گرون تموم شده بود.فکر نمی کردم تا این حد برای خانوادم بی ارزش باشم که من رو فقط بخاطر آبروی خودشون تحمل می کنند.

با این حال هیچ راهی جزاینکه بشینم و تحمل کنم نداشتم.

زندگیم فقط تو دو کلمه خلاصه شده بود:سوختن وساختن!!

تو این سن 18سالگیم چه چیزایی که ندیدم،چه سختی هایی که نکشیدم،چه زجرایی که تحمل نکردم..هه!!

دیگه از زندگی خسته شدم ،تنها امیدم بعداز خدا مازیار بود.

درسته مازیار کنارم نبود ولی صداش برام همه چی بود.

وقتی با مازیار حرف می زدم غمای دنیا وبدبختیام از یادم می رفت!خودم رو درکنار عشقم می دیدم.

چندروزی بود که شاهد رفتارای سرد وبی تفاوت مازیار شده بودم.

رفتارای غیرمنتظره مازیار که اصلا دلیلش رو درک نمی کردم خیلی زجرم می داد.

سنگ صبور غمام نازی وزهرا بودن که باهاشون خودم رو خالی می کردم.

تا اینکه یه شب دیگه طاقت نیاوردم و باهزار التماس و خواهش از مازیار دلیل این بی توجهی هاش رو پرسیدم.

اولش هی طفره می رفت و می گفت:

-نگین تو زیادی حساسی وگرنه من همون مازیارم.

درسته حساس بودم ولی رفتاراش یه چیز دیگه رونشون می داد حتی این رو نازی هم فهمیده بود.

بالاخره مازیار تسلیم شد وگفت:

-از حرفای اون روزت خیلی ناراحت شدم به خاطر همین رفتارم تو این چندروز باهات سرد بود.

منظورش رو درک نمی کردم...خدایا مازیار داشت از چی حرف می زد.

هرچی فکر کردم چیزی به ذهنم نمی اومد، با ناراحتی و دلخوری گفتم:

-کدوم حرفام؟!

مازیار: اینکه اون روز گفتمی " کاش مامانم من رو به دنیا نمی آورد."

مکثی کرد و ادامه داد:

-نگین این حرفت بهم برخورد چون من مامان تو رو مثل مامان خودم می دونم ولی تو وقتی اونجوری گفتمی عصبی شدم و رفتارای اخیرم دلیلش همون بود.

نمی خوام هیچوقت دیگه این حرفارو از زبونت بشنوم.

با ناراحتی ولحنی پشیمون گفتم:

-خب اون روزم بخاطر اینکه دلم گرفته بود اینجوری گفتم...به هر حال ببخشید دیگه تکرار نمی شه.

مکت کردم وبا لحن ملتمسانه ای ادامه دادم:

-مازیار تورو خدا خواهش می کنم دیگه هیچوقت باهام تا این حد سردنشو.من تحمل ندارم.

نمیدونم چرا ولی اشکام داشت می ریخت،مادر نازی با شنیدن صدای گریه ام به اتاق اومد من رو درحال صحبت کردن پشت تلفن گریان دید.

چیزی نگفت ولی بعد نازی رو پیشم فرستاد...نازی با دیدنم نگران شد وبه طرفم اومدوگفت:

-چی شده نگین؟!چرا داری گریه می کنی؟!

وقتی دید چیزی نمی گم گوشی رو از دستم گرفت وگفت:

-سلام مازیار چی شده چرا نگین حالش بدشد؟!دوباره دعواتون شده؟!!

نمی دونم مازیار بهش چی گفت که نازی جواب داد:

-باشه به هر حال هوای نگین رو داشته باش خیلی دوستت داره ..

گوشی رو به دستم دادواز کنارم دورشد.

کمی با مازیار باهمون حال خرابیم حرف زدیم که آروم شدم وبعدهش قطع کردیم..

دو روز بعد از عید، بابام باهام تماس گرفت وگفت:

-دخترم ما اومدیم خونه مادر زنه توهم بیا اینجا که باهم برگردیم خونه.

خودم رو جمع وجور کردم واز زهرا ونازی خداحافظی کردم وبا آژانس به خونه مادرزن بابام رفتم.

بابام اینا هنوز نیومده بودن که بعد از یکساعت رسیدن.

چندروزی رو بخاطر عیددیدنی بابام اینا توخونه مادرزنش موندگارشدیم.

بعداز تموم شدن عیددیدنی اونا پدرم بخاطر وسایلام ماشینی رو دربست کرد.

اون طور که از لابه لای صحبتای بابام با راننده فهمیدم اسمش مهران بود.

متوجه شدم راننده داداش فرشته (مادرمازیار) ودایی مازیارهست.

ولی هنوز تو شک بودم؛بخاطر همین دل رو زدم به دریا وبا مازیار تماس گرفتم.

به صورت کاملاً رمزی باهاش حرف زدیم و مشخصات راننده و ماشین رو دادم که مازیار هم

با تعجب گفت:

-وای نگین الان شما سوار ماشین دایی مهران هستین..

منم ذوق زده ولی با حفظ ظاهر که کسی شک نکنه گفتم:

-اوهوم آره

بعدها شیطنت آروم جوړی که فقط خودش بشنوه گفتم:

-خب دیگه فعلا کاری نداری من برم مخ دایی جون رو بزنم که درآینده بتونم عروس خوبی بشم.

با این حرفم مازیار زد زیر خنده وگفت:

-کوفت دیونه،باشه برو مواظب خودت باشی خداحافظت.

گوشی رو که قطع کردم،تقریبا نصفی از راه رو رفته بودیم که بحث من ودایی مهران (چون دایی مازیار بودمنم بهش می گم دایی مهران!!) شروع شد.

داشتیم از هردری صحبت می کردیم تا اینکه بحث به متاهل بودنم رسید.

متوجه شدم که دایی مهران از جریان فرارم با محمد خبرنداره.

منم حرفی نزدم اون فکر می کرد طبق رسم ورسومات ازدواج کردم ورفتم سر زندگیم.

راستش منم روم نمیشد بهش بگم که با محمد فرار کردم.

بابام اینا هم حرفی نزدن.

تقریبا نزدیک خونه بابام اینا رسیده بودیم که دایی مهران بهم گفت:

-فکر کنم از خواهرزادم کوچیک تر باشی...درسته؟!!

می دونستم منظورش مازیاره ولی خودم رو به ندونستن زدم وگفتم:

-کدومشون؟!!

دایی مهران: مازیار که الان شهرستان سرکاره.

با این که مازیار عشقم بود ولی نمی خواستم فعلا کسی از رابطمون خبرداشته باشه به همین خاطر گفتم:

-نمی دونم من ایشونو ندیدم ونمی شناسم شاید اینطور باشه.

به خونه رسیدیم وماشین توقف کرد.

ازش تشکر کردم وپیاده شدم.

بابام کرایه رو با اصرار حساب کردو وارد خونه شدیم.

همون ابتدای ورودم وقتی تنهاشدم بلافاصله شماره مازیار رو گرفتم وتموم حرفایی که بین من ودایی مهران رد وبدل شده بود رو براش تعریف کردم.

جفتمون ذوق زده بودیم ازاینکه تقریبا فهمیده بودم دایی مهران ادم خوبیه ونظر مساعدی درموردم داره ناخودآگاه غرق شادی می شدم.

درحالی که از آینده نامعلوم ومبهم خودم ومازیار خبرنداشتم ولی با این حال خودم رو همسر قانونی عشقم می دونستم.

درست یک روز بعد از اومدنم اتفاقی افتاد که واقعا داغونترم کرد.

این اتفاق مقدمه ای از اتفاقای بدو خوب زندگی آیندم شد.

خونمون تقریبا شلوغ شده بود وعموی کوچکم با زن وبچه هاش وچند تا ازهمسایه ها که به دیدنم اومده بودن دور هم نشسته بودیم.

نامادریم داشت با تلفن می حرفید و صداش هم بلند بود که به راحتی همه ما متوجه حرفاش می شدیم.

وسط حرفاش متوجه شدم داره دربارہ من حرف می زنه.

نامادریم: شرمنده آبجی ناچار شدیم زود برگردیم آخه داداشام ومامانم از وجود نگین ناراضی بودند.

نمیدونم پشت خط چی گفتن که گفت:

-آره داداشم گفت این دختره هرزه رو ببرید نمی خوام اینجا ببینمش وگرنه....

دیگه حرفاش رو نشنیدم و تنها چیزی که منو از درون آتیش زد حرفای نامادریم بود.

داشتم دیونه می شدم، چطور جرات می کرد این حرفا رو درموردم تو جمع بزنه.

دیگه کنترل دست خودم نبود و با تموم وجود شروع کردم دادوبیداد کردن.

هرچی از دهنم دراومد بهش گفتم تا از حقم دفاع کرده باشم؛ در آخر با تحقیر اضافه کردم:

-آخه بدبخت مگه من مردم برای خونه درب و داغون شما که داداشات اینجوری گفتن.

شکر خدا اونقدر بی کس نیستم که تو خیابون بیفتم برای جای خواب.

مکشی کردم...از بس بلند و تند تند و با عصبانیت حرف زده بودم به نفس نفس افتاده بودم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-من یکماه تمام خونه نازی وزهرا بهترین دوستام بودم .

آخه بیچاره من تورو انگشت کوچیکه اونا حساب نمی کنم چه برسه اینکه پیام سربار تو و خانوادت باشم.

خودم می تونم از خودم دفاع کنم.

دادزدم: حالا هم اگه می خوام می تونی من رو از این خونه بنداز بیرون.

بحث و دعواهای من و نامادریم بالا گرفته بود.

طوری که بابام و عموی کوچیکم و بقیه هرچی سعی می کردن زبون اون نامادری عوضیم رو ببندن لال نمی شد.

من بیچاره از بس باهات بحث کردم که زبونم بندامده بود.

حالم ناجور خراب بود و اشکم یه لحظه بند نمی اومد.

نمی دونم چطور شد که نامادریم هم لال شده بود. تموم دروهمسایه از دعوای نامادریم بخاطر وجود من توخونه اش خبردار شده بودن.

شب بود که عموی بزرگم که آدم عصبی و بداخلاقی بود از جریان با خبر شده بود و به خونمون اومد.

به نشانه ادب رفتم جلو و باهات دست دادم و سلام و احوالپرسی کردیم.

عموم وقتی جریان دقیق دعوای امروز و اینکه نامادریم از وجود من تو خونه اش ناراضیه بدجور عصبانی شد.

کمی با نامادریم جروبحث کرد و در آخر با تهدید گفت:

-درسته نگین یه زمانی یه غلطی کرد وبدون خیردادن ما فرار کرد ولی حالا که برگشته
وپشیمونه.

اون یه دختره وهیچکس رو جز باباش نداره که پیشش بمونه.

مکت کرد وادامه داد:

-توهم دیگه نبینم دوباره دعوا راه بندازی سر نگین وگرنه تورو هم از این خونه می ندازم
بیرون.

می دونی که کله خرابم فهمیدی یانه؟!

نامادریم که حسابی از حرفای عموم وحشت کرده بود چیزی نگفت.

بعد از رفتن عموم زن عموم، با چندتا از همسایه هام نشستن وبا من حرفیدن.

همه حق رو به من می دادن اینکه اگه فرار کردم مقصرنبودم و از روی ناچاری اینکار رو
کردم.

چون از هرطرف بهم فشار می اومد.

یه لحظه گذشته مثل فیلمی جلوی چشمم ردشد

" پیشنهاد رابطه جنسی که آخوند مسجد ورفتگر مدرسه بهم دادن تا جلسه ای که
نامادریم برای اینکه من رو از خونه بیرون کنه با عموم اینا ترتیب داده بود. "

درحالی که داشتم گریه می کردم.

گذشته وبدبختیام جلوی چشمم بود.

ولی از اینکه حداقل کمی بهم حق می دادن خوشحال بودم.

اون شب به مازیار زنگ زدم و تموم اتفاقی که افتاده بود رو براش تعریف کردم.

چند مدتی از اون دعوا گذشته بود و دیگه نامادریم بهم گیر نمی داد تا اینکه بدترین اتفاق ممکن برام افتاد.

اتفاقی که منو تا دم مرگ پیش برد.....

دو ماه از اومدنم به خونه بابام می گذشت.

بماند که تو این دوماه چقدر زجر کشیدم ؛ چقدر سرکوفت خوردم ؛ چقدر اشک ریختم ؛ چقدر بدبختی دیدم ولی باز دم نزدم.

چه شبایی که تا نیمه های شب کارم شده بود گریه و غصه خوردن.

چه شبایی که بدون آهنگام و اشکایی که می ریختم نخواهیدم.

چه شبایی که پیش خدا گله کردم ؛ سر سجاده و دست به قرآن التماسش می کردم از این همه بدبختی نجاتم بده ولی روز به روز گارم بدتر از قبل می شد.

دیگه مثل قبل حتی با مازیارم دردودل نمی کردم، چندوقتی بود شاهد رفتارای سردش بودم.

مازیار دیگه اون مازیار نبود، تبدیل شده بود به یه آدم بی تفاوت یا شاید من بیش از حد بهش حساس بودم و انتظارم ازش زیاد بود.

نمیدونم ولی هرچی که بود زجرم می داد.

غصه های خودم کم بودن که مازیارم بهش اضافه شد.

به معنای واقعی کلمه خسته بودم خسته از زندگی، خسته از خودم و بخت خرابم، خسته از همه چی...

همه چی داشت همینجوری پیش می رفت تا اینکه.....

یه شب که تو تلگرام داشتم با مازیار چت می کردم یه دفعه مازیار برام چندتا چت از خودش و به دختره برام فرستاد.

با دیدن چتای مازیار با اون دختره هرچند یه چت معمولی بود ولی من دیگه داشتم دیونه می شدم.

حس عصبانیت، حسادت، تنفر و ترس از اینکه عشقم رو ازم بگیرن هرچی که بود باعث شد اختیار از کف بدم.

درحالی که داشتم با تموم وجود می لرزیدم زیر لب دائم غر می زدم و نفرین می کردم:

-الهی خیرنبینی که با عشقم می چتی...

-الهی روزگارت بشه مثل من...

-الهی.....

دست خودم نبود، شاید این رفتارم خنده دار وبچگانه باشه ولی من یه عاشق بودم.

می گفتن عاشقا حسودن، منم یه عاشق حسود و خودخواه بودم.

یه عاشق که می خواست عشقش فقط مال خودش باشه.

اون شب بعد ازاینکه مازیار اون چتارو بهم داد حاله اونقدر تغییر کرد که دیگه نتونستم به چتم با مازیار ادامه بدم.

به بهانه خواب ازش خداحافظی کردم ولی خدا می دونست که تو حالت مخفی داشتم آنلاین بودنش رو چک می کردم و ازته دل خود خوری می کردم.

فکر اینکه مازیارم الان با دختری داره چت می کنه من رو دیونه می کرد.

اشکام ناخودآگاه از چشمام می ریختن.

اونقدر به آنلاین بودن عشقم خیره موندم واشک ریختم که نفهمیدم چطور خوابم برد.

طبق عادت هر شبم که نیمه شبا بیدار می شدم اون شب هم بیدار شدم.

اولین کاری که کردم چک کردن بازدید مازیار بود، به سرم زد بازدید اون دختره رو هم چک کنم.

بادیدن بازدید همزمان اون دختره با مازیار دیگه داشتم دیونه می شدم.

درحالی که تو حالت خواب و بیداری بودم ولی دلشوره بدی به جونم افتاد.

نمی دونم چرا ولی همش فکر می کردم مازیار با این دختره دوسته وباهش رابطه داره.

اعتمادم به مازیار بیشتر از چشمام بود ولی حسادت زنانه من اجازه دخالت هرفکری رو ازم گرفته بود.

نمی دونم چقدر تو اون حال وهوا بودم که دوباره خوابم گرفت.

صبح با صدای بی بی از خواب بیدار شدم.

اونقدر کسل وبی حوصله بودم که اصلا نمی خواستم از جام بلند بشم.

می خواستم مازیار رو بازخواست کنم ولی یه لحظه به خودم تشر زدم:

-نگین یه طرفه به قاضی نرو...شاید مازیار اصلا با اون چت نکرده.

اون روز خودم رو با این افکار گول زدم تا به عشقم گیر ندم.

دوشب دیگه که بازدید مازیار رو چک می کردم شاهد نزدیک بودن بازدیداشون بودم.

تا اینکه که دیگه به هیچ صورت نتونستم خودم رو نگه دارم وهیچی نگم.

یه روز صبح دیگه با تموم عصبانیت وحس حسادتم که جریحه دار شده بود با مازیار سر این

جریان دعوام شد.

مازیار که اصلا سعی بر این نداشت بی گناهی خودش رو برام ثابت کنه، باحرفاش وبا

رفتاراش بیش از بیش عصبیم می کرد.

حرفای آخر مازیار دیگه منو داغون کرد... هزار بار مردم وزنده شدم ولی باورم نمی شد.

مازیار: نگین حالا که تو ذره ای بهم اعتماد نداری بهتره این رابطه رو برای همیشه تمومش کنیم... متاسفم بخاطر افکار خرابت تو فکر می کنی من یه ل*ا*ش*ی هستم.
دیگه هرچی بین من و تو بوده همین حالا تموم شد برای همیشه خدا حافظت.

حرفای مازیار مثل پتکی رو سرم فرود اومد. هنوزم مات ومبهوت حرفای مازیار تو شوک بودم که یه دفعه به خودم اومدم.

مازیار هنوز پشت خط بود اشکام بی محابا روی گونه هام می ریختن... درحالی که مثل بیدی به خودم می لرزیدم به التماس ومنت کشی افتادم:

-مازیار غلط کردم... عشقم گ* و* ه خوردم تو رو خدا اینکارو باهام نکن.. التماس می کنم تنهام نزار... اصلا هرچی تو بگی من لال می شم..

صدام می لرزیدم وکنترل رو از دست داده بودم؛ دراون لحظه هیچی حالیم نبود... مثل سگ پشیمون بودم که چرا بهش گیر دادم.

با تموم وجود التماسش می کردم ولی مازیارم، دیگه به هیچ کدوم از اشکام و التماسام اهمیت نداد و برای همیشه ازم خداحافظی کرد.

هنوزم باورم نمی شد مازیار منو بخاطر گیردادنم ترکم کنه.

یه دفعه تموم وجودم پراز نفرت شد!! نفرت از اون دختره....

همش فکر می کردم مازیار منو بخاطر اون دختره ول کرد و رفت.

داشتم دیونه می شدم که دیگه طاقت از کف دادم.

باخودم می گفتم "حالا که عشقم منو ول کرد و قیدم رو زد پس چرا من زنده بمونم؟!!!!"

درحالی که با تموم وجود گریه می کردم و اشکام یه لحظه قصد بند او مدن نداشتن.

سرم رو به آسمون گرفتم و گفتم:

-خدا!!!! گفته بودم ازم بگیریش منم زنده نمی مونم.

باصدایی که دیگه بخاطر شدت گریه هام از ته چاه در می اومد گفتم:

-خدا حالا که مازیار خیلی راحت قیدم رو زد پس منم خیلی راحت قید این زندگی و این دنیات رو می زنم.

داشتم از شدت گریه و این همه بدبختی دیونه می شدم.

مثل دیونه ها فقط اسمش رو صدا می زدم و می گفتم:

-مازیار من بدون تو می میرم نامرد.

مازیار زندگی بودی...من بدون تو نمی تونم به این نفس کشیدن ادامه بدم "می میرم اگه نباشی"

دیگه ظهر شده بود...موقع اذان و نماز ظهر بود.بهترین موقعیت بود تا خودم رو خلاص کنم چون بابام خونه نبود و بی و نامادریم تو اون اتاق بودن.

به سراغ کیفم رفتم...سم موشی که از همون منوجان همرام بود برداشتم.

یادمه آخرین بار که می خواستم خودکشی کنم با محمد دعوا شده بود و از اونطرف هم مازیار محلم نمی زاشت. منم سم موش حل کرده بودم تا خودم رو بکشم که از بخت بدم محمد سر رسید ولیوان رو که تازه چند قطره ازش خورده بودم ازم گرفت.

اون مقدار سم هم که خوردم تاثیر زیادی روم نداشت جز اینکه حالت تهوع گرفتم وهمه چیز رو بالا آوردم.

اون موقع نتونستم خودم رو بکشم ولی این دفعه دیگه مرگم حتمی بود.

یه مقدار از سم رو تو لیوان حل کردم ولی قبل از اینکه بخورمش به نازی وزهرا و محمد و مازیار که کلا بلاکم کرده بود اس دادم:

- "حلالم کنید دیگه هیچوقت زنده نیستم خدا نگهدار." -

لیوان رو یه نفس سرکشیدم. طولی نکشید که سرم سنگین شد، چشمم در مرز بسته شدن رفته بود که فریاد بی بی رو شنیدم:

- یاخدا نگین جان چیکار کردی باخودت.

هرچی تکونم می داد ولی من در حالت نیمه بیهوشی به سر می بردم.

فقط یه لحظه دیدم که بابام وهمه همسایه ها با نگرانی ریختن تو اتاق و با نگرانی نگاهم می کردن.

دیگه چیزی نفهمیدم و کامل از هوش رفتم.

احساس سبکی می کردم؛ خوشحال بودم که دیگه می میرم.

یه دفعه با احساس سوزش چیزی رو دستم چشم باز کردم.

چشمام هنوز تو حالت خماری بود.

نگاهی به اطرافم انداختم.

یه دکتر جوون با روپوش سفید که عینک به چشم داشت همراه چندتا پرستار دورم جمع شده بودن.

بابام وعموم وزن عموم با چند تا از فامیلا همسایه هامون تو اتاق بودن و با نگاه هایی شماتت نظاره گر بودن.

تازه متوجه حال خودم شدم...یه دفعه مثل دیونه ها درحالی که گریه می کردم سعی داشتم از تخت بیام پایین که بابام وچندنفر منو محکم گرفتن.

جیغ زدم:

-ولم کنید لعنتیا... چرا منو نجات دادین؟!!!!

فایده ای نداشت اونا محکم منو گرفته بودن...با ناله گفتم:

-تورو خدا بزارید بمیرم...خواهش می کنم بزارید تو حال خودم باشم.

من نمی خوام زنده بمونم...

با گریه ادامه دادم:

-من این زندگی رو نمی خوام ولم کنید.

دکتری که درحال معاینه من بود گفت:

-دخترجون مگه بچه شدی این چه کاریه با خودت کردی؟!!

درحالی که اشک می ریختم...تموم التماسم رو تو چشمای نیمه جونم ریختم وباصدایی که از ته چاه درمیومد...بریده بریده گفتم:

-دک...دکتر تورو خ..خدا بزا...بزارید ب..بمیرم.

هرکاری کردم نتونستم ادامه بودم.

دکتر با اشاره به پرستارا وچند نفردیگه گفت:

-لطفا محکم نگهش دارید تا سم رو از معدش بکشیم بیرون...ممکنه هرلحظه جوش به خطر بیفته.

بابام با عموم وزن عموم منو محکم گرفته بودن.

دکتر بهم گفت:

-بهتره ساکت باشی وگرنه بیشتر درد می کشی.

دو تا شلنگ باریک پزشکی رو به کمک دو پرستار به زور تو بینیم وحلقم فرو کردن.

تموم محتویات معدم از لوله های شلنگ به داخل سطل آشغال می ریختن.

سمی که خورده بودم حالا از معدم خارج می شد.

دیدن همچنین صحنه ای وحشتناک بود.

با تموم وجود داشتم درد می کشیدم، بینی من که از همون ابتدای فرو کردن شلنگ خون اومد.

داشتم برا ذره ذره شستشوی معدم جون می دادم.

اشکام به ارومی روی گونه هام می ریختن؛ تموم فکرم پیش مازیار بی معرفتم سیر می کرد.

چقدر بی خیالم بود. بخاطرش جونم رو می خواستم بدم ولی بازم برایش ارزش نداشت.

"خدا چرا نذاشتی بمیرم؟! آخه چرا بهم زندگی دوباره بخشیدی؟! چرا خلاصم نمی کنی؟! "

هزاران چرای بی جواب تو ذهنم پیش خدا نقش بسته بود.

دیگه واقعا از این وضعیت کم آورده بودم.

دوساعت بعد از اینکه معدم رو شست وشو داده بودن..حالم کمی بهتر شده بود ومی تونستم روی پاهام بایستم.

اتاق خالی بود.از تخت بلندشدم وبه آرومی از اتاق خارج شدم.

به سالن درمونگاه که رفتم دیدم دکتر داره با عموم اینا حرف میزنه...به طرفشون رفتم و رو به بابام گفتم:

-بریم خونه.

دکتر با دیدنم سری با تاسف تکون دادوگفت:

-نمی شه حال شما ممکنه هرلحظه خراب بشه...سم موش خطر ناکه ونمیشه ریسک کردکه اتفاقی نمی افته.

به میون حرف دکتر اومدم وگفتم:

-نه آقای دکتر من حالم خوبه ..خیالتون راحت هیچیم نمی شه.

دکتر: شما با آمبولانس به بیمارستان شهر اعزام می شید.اینجا به دلیل کمبود امکانات کار زیادی از ما بر نمیاد.

سپس رو کرد به بابام و گفت:

-دخترتون باید از طریق آمبولانس به اتاق عمل شهر منتقل بشن چون خطرناکه.

هرچی می گفتم باز بابام اینا با دکتر حرف خودشون رو می زدن و می خواستن اعزام کنند بیمارستان شهر.

بالاخره هرطور بود دکتر رو قانع کردم تا برگه ترخیص رو با امضای خودم صادر کرد. از درمونگاه مرخص شدیم وبا ماشین عموم به خونه برگشتم.

تموم همسایه ها نگران خونمون جمع شده بودن.

بی بی درحال گریه ودعا خوندن برای سلامتیم بود.

با خودم می گفتم "شاید دلسوزم فقط همین بی بی باشه وبس "

چندروز از اون روز کذایی گذشت.حالم بهترشده بود ولی هیچ خبری از مازیار نبود.

داشتم از دوریش دیونه می شدم و کارم شده بود گریه کردن و کلیک روی یه آهنگ:

اون که یه وقتی تنها کسم بود

تنها پناه دل بی کسم بود

تنهام گذاشت و رفت از کنارم

از درد دوریش من بی قرارم

خیال می کردم پیشم می مونه

ترانه عشق واسم می خونه

خیال می کردم یه هم زبونه

نمی دونستم نامهربونه

داشتم همراه آهنگ می خوندم و گریه می کردم...این آهنگ داشت از دردام می گفت.

درد عشق مازیار...

با این که رفته اما هنوزم

از داغ عشقش دارم می سوزم

فکر و خیالش همش باهامه

هرجا که میرم جلو چشمه جلو چشمه

دلَم می خواد تا دووم بیارم

رو درد دوریش مرهم بزارم

اما نمی شه راهی ندارم

نمی تونم من طاقت بیارم نمی تونم من طاقت بیارم

آهنگ می خوند و من با هر کلمه از اون اشکام می ریختن.

کارم شده بود گوش دادن همین آهنگ...

یه شب که داشتم طبق معمول آهنگ گوش می کردم وبه یاد مازیار اشک می ریختم با صدای پیامک گوشیم به خودم اومدم.

پیام فرستاده شده از عشقم:

-سلام چطوری؟!-

بادیدن پیامکش اونم بعد از ده روز تعجب کردم وناباورانه به صفحه گوشیم نگاه می کردم که دوباره پیامک اومد:

-چه خبر

به خودم اومدم؛با اینکه طرز پیامش معمولی بود ولی من با تموم عشقم جوابش رو دادم:

سلام عزیزم خدا روشکر عالیم اگه تو خوبی باشی؛خبرسلامتی عشقم

بعد چنددقیقه جواب اومد:

-بین نگین نیومدم با حرفای عاشقونه تو دوباره خر بشم...به قول خودت من لاشیم.

لحنش پراز طعنه بود خواستم جواب بدم که دوباره پیام اومد:

-فقط خواستم حالت رو بپرسم.

درحالی که اشکام به آرومی شروع به باریدن کرده بودن جوابش رو دادم:

-من غلط بکنم به تو بگم لاشی، خواهشا حرف درنیار از خودت...خوب می دونی که تا حالا هیچوقت از زبونم همچین حرفی درموردت نشنیدی.

دوباره فرستادم:

-حالم رو بپرسی؟! هه!! اون روزی که بخاطرت تا پای مرگ رفتم وبهت احتیاج داشتم کجا بودی؟!!

تازه یادت افتاده یا نه عذاب وجدان گرفتی؟!!

دیگه از لحن مهربون وپراز محبت چند دقیقه پیشم خبری نبود.

با حرفای مازیار زخمای دلم تازه شده بودن وداشتم خودم رو پیشش خالی می کردم.

اون تنها کسی بود که همیشه پیشش آروم می شدم.

اونقدر با هم پیامک دادیم و خودم رو خالی کردم تا آخرش دیگه طاقت نیاوردم وباز به التماسش افتادم.

-مازیار خواهش می کنم برگرد دیگه طاقت ندارم ازت دور باشم...اون روز من یه غلطی کردم اون حرف رو زدم بعدش پشیمون شدم منو ببخش عشقم.

بعد چند دقیقه جواب اومد:

-ببخشمت که دوباره بهم شک کنی و تهمت بزنی؟!!

نه نگین من دیگه طاقت اینکه طعنه بشنوم رو ندارم.

داشتم دیونه می شدم...مازیار ذره ای به حرفام والتماسام اهمیت نمی داد وباز حرف خودشو می زد.

تو عمرم هیچوقت التماس پسری رو نکرده بودم،یه زمانی غرورم برام اولویت بود ولی از روزی که خودم رو به مازیار باختم کارم شده بود التماس ومنت کشی،اشک ریختن وترس از دست دادن عشقم!!

اون شب با تموم وجودم پیش مازیار قسم خوردم که بهش طعنه نزنم تا اینکه باهزار منت راضی شد باهم آشتی کنیم.

چندروزی از آشتی کردنمون می گذشت و مازیار هم منو از بلاکی درآورده بود.

با اینکه رفتاراش هنوز باهام عادی بود و کلمه عاشقانه ای بهم نمی گفت.

ولی من به همین صداش راضی بودم هرچند روزانه مدت تماس ما پنج دقیقه بیشتر نمی شد.

برخلاف گذشته که با هر تماس حداقلش نیم ساعت می حرفیدیم و بیشتر وقت خودمون رو صرف همدیگه می کردیم.

ولی اون مازیار من نبود، برای یه حرف من عوض شده بود و هنوزم نتونسته بود بی اعتمادی منو فراموش کنه.

یه روز کامل ازش بی خبر بودم... نه زنگی نه پیامی و نه تک زنگی!!

تا اینکه دیدم تلگرام بدون هیچ حرفی بلاکم کرده!!

از این رفتارش تعجب کردم و شمارش رو گرفتم تا دلیلش رو بپرسم که متوجه شدم شمارم
تو لیست سیاه مخاطبینش که بوق اشغال می خوره!!

بارها و بارها زنگ زدم و بوق اشغال می خورد! هرچی پیام می دادم جوابی نمی اومد.

دیگه کلا ناامید شده بودم.

چند روز بیشتر به تولد مازیار نمونه بود.

26 مرداد تولد عشقم بود... ولی دریغ از وجودش!!

تصمیم گرفتم یه جوری به بهانه تبریک تولد دوباره باهاش آشتی کنم.

// مازیار //

چندوقتی می شد که نگین اخلاقش عوض شده بود و دائم بهم گیر می داد و حساسیت نشون می داد.

این رفتارای نگین به نظر من کاملا بچگانه بود.

عادتی که داشتم این بود اگه با جنس مخالف چت می کردم نگین رو در جریان می گذاشتم.

نگین عشقم بود. تنها دختر رویاهام بود. عاشقانه دوستش داشتم ولی بعضی وقتا گیردادنای بی جاش منو عصبی می کرد.

یه دفعه با دختری یه چت معمولی کردم و بعدش چتام رو برای نگین فرستادم تا در جریان باشه.

دیدم بعد چندروز نگین هرچی دلش خواست بهم گفت.

طعنه هاش و حرفاش منو زجر می داد.

اینکه دائم با طعنه و سرکوفت می گفت:

-عشق جدیدت مبارک!!

نگین فکر می کرد من یه آدم لاشیم که اینجور حرفایی بهم می زد.

اون روز خیلی بانگین دعوام شد.این دعوای منو نگین برای اولین بار خیلی بی سابقه بود.

رفتاراش منو تا سرحد مرگ عصبی کرده بود.

تصمیم گرفتم برای یه مدت کوتاهی به خودمون وعشقمون یه فرصت بدم تا دیگه سر این مسائل جزئی دعوا نکنیم.

بخاطرهمین به صورت کاملا مصلحتی به نگین گفتم که هرچی بین ما بوده برای همیشه تمومه وخداحافظی کردم.

تا این حرف روزدم نگین افتاد به التماس کردن وداشت گریه می کرد.

من طاقت اشکش رو نداشتم یه لحظه خواستم بگم شوخی کردم وهمه چیزو تموم کنم تا نگینم بیشترازاین گریه نکنه که منصرف شدم.

بالاخره هرطور بود به بدبختی تونستم گوشی رو قطع کنم و بلافاصله بعدش کلا بلاکش کردم.

کات کردن من با نگین کاملاً مصلحتی بود من به هیچ عنوان نمی خواستم عشقم رو از دست بدم.

دیگه هرچی پیام می داد و التماس می کرد جواب ندادم.

میخواستم تا یه مدت کوتاهی به خودمون فرصت فکر کردن به رفتارای اخیر بدم تا شاید رابطمون مثل قبل بشه.

ولی نمی دونستم سرنوشت بازی های عجیبی با من و نگین داره!!

این قهر مصلحتی من با نگین یه مقدمه و تلنگری شد برای خیلی از اتفاقای بد و خوب، قهر و آشتی هامون و خیلی چیزا که در آینده افتاد.

سعی می کردم با کار کردن کمی از افکارم بیرون و نگین رو برای لحظه ای فراموش کنم تا این دوری کوتاه آسونتر باشه.

به کارم مشغول بودم که از طرف نگین پیام اومد:

-حلالم کنید دیگه هیچوقت نیستم، خدانگهدار!!

با خوندن پیامک استرس و دلشوره بدی به جونم افتاد، یه لحظه نگران نگین شدم.

"خدایا نکنه بلایی سرش بیاد اگه اون نباشه و اتفاقی براش بیفته منم نیستم"

برای اینکه خودم رو از افکار پوچم بکشم بیرون، به سختی پوزخندی زدم و آروم گفتم:

-الکی فیلم نیا..هه

ده روزی بود که از نگین بی خبر بودم؛ سابقه نداشت بعد از دعوا کردنمون نگین دیگه سراغم نیاد.

دیگه واقعا نگرانی به جونم افتاده بود و یه لحظه رهام نمی کرد.

شاید اگه شهرستان وسرکارنبودم می تونستم از نگین یه جوری خبربگیرم ولی چون کیلومترها از عشقم فاصله داشتم هیچ راهی جزاینکه برم سراغش نداشتم.

دل رو زدم به دریا وبهش اس زدم:

-سلام چطوری؟!!

-چه خبر؟!!

تقریبا کمی باهم پیامک بازی کردیم.

وقتی نگین خبرخودکشی خودش رو بعدازاون پیامک ده روز پیش بهم داد.

نگرانی به جونم افتاد!

هزار بار به خودم لعنت فرستادم که چرا باعث آزار دادن نگین شدم.

همینجوری داشتم بهش پیامک میدادم که نگین باز به التماس افتاد وقول داد دیگه بهم طعنه نزنه.

نگین می خواست دوباره رابطمون رو از سر بگیریم.

منم که دیدم نگین به خودش اومده دوباره باهاش آشتی کردم.

چندروزی رو باهم حرف می زدیم ولی رفتارم باهاش عادی بود.

نمی دونم دست خودم نبود ولی می خواستم وابستگیم به نگین کمتر کنم تا اینجوری جفتمون کمتر زجر بکشیم.

تا اینکه بعد چندروز طاقت نیاوردم وبدون هیچ حرفی بلاکش کردم.

چندروز دیگه تولدم بود ولی من کاملاً بی حال وحوصله بودم چون رابطه منو عشقم از حال وهوای گذشته کاملاً دراومده بود.

چندروز بود که باز تو بی خبری از نگین به سر می بردم.

تا اینکه درست شب تولدم

ساعتی ده شب بود که از طرف نگین پیامک اومد:

"سلام عشق بی وفام امیدوارم حالت خوب باشه...پیشاپیش تولدت مبارک امیدوارم به هرچی می خواهی برسی وبرات آرزوی خوشبختی وموفقیت دارم."

راستش با دیدن این پیام از ته دلم خوشحال شدم درحالی که ازش انتظار نداشتم.

با این حال معمولی جواب دادم:

-سلام ممنون.

دیگه پیامکی از طرفش نیومد.منم آهنگای میلاد راستاد رو درحالی که هندزفری زده بودم گوش کردم تا اینکه خوابم برد.

صبح که از خواب بیدار شدم تلگرامم رو چک کردم که بادیدن یه آیدی ناشناس ویه کارت پستال ویه متن طولانی تعجب کردم.

متن رو خوندم :

"سلام عشقم می خواستم اولین نفری باشم که تولدت رو بهت تبریک میگه.

مازیارم تولدت مبارک خیلی میخوامت زندگیم بااینکه تو دیگه قید من رو زدی وخیلی راحت ازم گذشتی ولی من بازم ازت نمی گذرم.

عزیزم برات آرزوی خوشبختی وموفقیت دارم.امیدوارم به هرچی که می خوای بررسی وهمیشه خوش باشی.

بخشید که سرت رو به درد اوردم.

ازاین ناراحتم که کیلومترها ازت فاصله دارم وبرای تولدت نمی تونم کاری بکنم که سورپرایزی برات بشه وخوشحالت کنم.

عشقم حلالم کن خیلی دوستت دارم.

برات یه کارت پستال درست کردم که امیدارم ازش خوشت بیاد حتما بازش کن.

عشق بی لیاقتت:نگین "

با خوندن متن فهمیدم که آیدی مال نگینه...چون آیدی خودش رو بلاک کرده بودم با یه آیدی دیگه سراغم اومده بود.

نمی دونم چرا ولی بعد ازخوندن متن نگین اشکم میومد.

درحالی که سعی داشتیم اشکم رو پنهون کنم تا کسی نبینه ولی موفق نبودم.

کارت پستالی که نگین برام فرستاده بود رو تو مرورگر گوشیم باز کردم.

یه عکس عاشقانه که روش اسم "مازیار ونگین" به طرز عاشقانه ای نوشته بود.

با خوندن جمله زیر عکس دیگه نتونستم بی تفاوت باشم.

"عشقم هنوزم منتظرتم برگردی!"

خدایا من چقدر این دختری دوست داشتم.

نگینم خانومم زندگیمه...زیر لب گفتم:

"من بدون تو نمی تونم عشقم"

متن تبریک تولدی که نگین برام تو کارت آورده بود:

"گل زیبای زندگیم ، اگر برای دنیا یکی باشی برای من تمام دنیائی ، عزیزم تولدت مبارک"

داشتم متن رو می خوندم که آهنگی شروع به خواندن کرد:

برو به زندگیت برس "بی استرس"

منم با خاطراتمون میرم تو حس

برو باهش قدم بزن بی خیال من

برو و فکرشم نکن چیه حال من ابی خیال من

بی استرس به زندگیت برس

اگه دلت هوامو کرد نامه بفرس

دلواپسی واسم همه کسی

با هر کی باشی واسه قلب من مقدسی

آهنگ می خوند ومن با هر جمله از اون قلبم فشرده می شد.

دیگه نتونستم گوش بدم؛ بغض شدیدی به گلوم چنگ انداخته بود که خفم می کرد ولی نمی تونستم خودم رو خالی کنم.

با این حال بلافاصله کارت پستال رو بستم.

وقتی به ساعت فرستادن متن نگین نگا کردم 12 شب بود.

نگینم اولین کسی بود که تولدم رو تبریک گفت.

باتموم وجودم خوشحال بودم و می خواستم این خوشحالی رو با عشقم شریک بشم.

//نگین//

برای اینکه مازیار رو سورپرایز کنم. واقعا نمی دونستم چیکار کنم!

اگه کنارم بود و کیلومترها ازهم فاصله نداشتیم حتما برایش یه جشن تولد دونفره می گرفتم ولی افسوس...!!

اونقدر به ذهنم فشار اوردم تا اینکه به این نتیجه رسیدم...

با تموم ناراحتییم ودل گرفته ام سعی کردم کارت پستالی برایش بسازم تا یه جورى عشقم رو از حال درونیم باخبر کنم!

یه کارت پستال با یه متن تبریک عاشقونه همراه یه آهنگ قشنگ به نام "بی استرس" از علی عبدالمالکی که بدجور به دلم نشسته بود و باعث شده بود باهاش گریه کنم داخل کارت پستال گذاشتم.

یه جورایی این آهنگ از درونم و حال دلم می گفت!

وقتی کار کارت پستال تموم شد.

یه متن از حرف دلم خالصانه نوشتم.

همه چی آماده بود ولی غمی که داشتم این بود مازیار بلاکم کرده بود و نمی تونستم کارت و متن رو بهش برسونم.

بالاخره با یکی از شماره های قدیمیم یه آیدی جدید نصب کردم تا به این صورت بتونم بهش تبریک بگم.

قبل از هرچیزی یه تبریک خیلی ساده سرشب پیامک کردم که در جوابش فقط گفت:
-سلام ممنون...!

می خواستم اولین کسی باشم که به عشقم تولدش رو تبریک بگم.
با این حال چشمم به دقیقه های ساعت گوشیم بود.

با هر دقیقه که می گذشت انگار جانم را گرفته باشند می ترسیدم...!

ترس از اینکه مازیار تبریکم را بی جواب رد کند ویا حرفی بزند که بیش از پیش قلبم به
درد آید.

فقط خدا می دونست تو اون لحظات نفس گیر چه حالی داشتم!

خدا خدا می کردم با این کارم بتونم هم مازیار رو خوشحال کنم وهم او را به خودش
بیاورم تا بیشتر از این شکنجه ام ندهد.

تو این فکر بودم که چشمم به ساعت گوشیم افتاد.

ساعت دوازده شب همون ساعت "00:00" عاشقی!!

بدون اتلاف وقت بلافاصله کارت پستال و متن رو براش فرستادم.

جوابی ازش نمی اومد... حدس می زدم خواب باشد چون آنلاین نبود.

اون شب تا نیمه های شب پیش خدا دعا می کردم این کارم یه مقدمه ای برای آشتی کردن باشه.

چشمم از اشک خیس شده بود!! و نقدر تو این افکار بودم و پیش خدا حرف می زدم که نفهمیدم چطور خوابم برد...

چقد سخت است....

آرام کردن....

دل.....

بیقرارے کہ...

مدام.....

تورا....

میخواهد....

بعد چند روز دلہرہ و رنج بالاخرہ با مازیار آستی کردم!

رابطہ الان منومازیار با رابطہ قبلمون خیلی فرق داشت با این تفاوت کہ دیگہ بیشتر وقتمون رو برای ہم نمی گذاشتیم!

دیگہ اون مازیاری کہ با جنس مخالف چت نمی کرد و رابطہ برقرار نمی کرد الان خیلی راحت با جنس مخالفش چت می کرد چون خودم چندین بار امتحانش کردم و شاهد این رفتارش بودم!

هرچند یه چیز مهم که تو چتش به جنس مخالف می گفت این بود که تاکید می کرد
"خودش عشق داره" تا مبدا طرف از حد خودش پیشروی کنه..!

همه چی خیلی فرق کردولی من می دونستم همه چی به مرور زمان حل میشه اگه پای
اون لعنتی وسط نمی اومد....!

یه شب که تو خودم بودم وداشتم مثل همیشه وهرشب آهنگ گوش می دادم.

دیدم گوشیم زنگ خورد، بادیدن شماره مازیار لبخندی به لبم نشست وجواب دادم:

-سلام عشقم خوبی؟

مازیار:سلام مرسی نگین خوبی چه خبر؟!

دلَم ازاین همه بی مهریش دربرابر احساسم گرفت، لحن صدام تغییر کرد ولی با این حساب
به روش نیاوردم وگفتم:

-سلامتی خبری نیست! شما چه خبر؟!

مازیار: منم سلامتی! راستش زنگ زدم بپرسم تو کسی به اسم مهسا می شناسی؟!

با اینکه می دونستم مازیار با دخترا چت می کنه!!

دلم از این همه تغییراتی که تو رابطمون پیش اومده بود، گرفت!

نمی دونستم باز مهسا کی بود که مازیار ازم سراغش رو می گرفت... جواب دادم:

-نه نمی شناسم کی هست مگه؟!

مازیار با لحن مشکوکی گفت:

-یعنی می خوای بگی نمی شناسیش؟! من که می دونم مهسا آیدی خودته نگین چرا انکار می کنی؟!

با چشمای گشاد شده داشتم به حرفاش گوش می کردم، نمی دونستم جریان چیه که
مازیار فکر می کنه تقصیر منه!

باتعجب گفتم :

-بخدا نمی شناسمش وهمچین ایدی هم ندارم حالا مگه جریان چیه؟!

وقتی گوشی رو قطع کردم! حرفای مازیار من رو به شدت توفکر فرو برده بود وتموم مغزم
در پی تک تک حرفاش درگردش بود.

آخه چطور ممکن بود که همچین شخصی این همه اطلاعات داشته باشه!!

به شدت تو فکر حرفای مازیار بودم اینکمه مهسا تو مدرسه قبلی ما درس خونده
وهمشهریمه!

اینکه مهسا از تموم زندگی منو مازیار خبرداره و حتی نازی وامیر (عشق نازی) رو می شناسه!

ذهنم درگیر این چیزا شده بود واز اطرافم غافل شده بودم!

یه لحظه به اینکه مهسا همون نازی باشه و بخواد سربه سر مازیار بزاره شک کردم!

با خیال اینکه کار نازیه شمارش رو گرفتم بعداز یه کم صحبت متفرقه بهش گفتم:

-نازی یه چیزی ازت می پرسم مرگ نگین جون عشقت امیر راستشو بگو.

نازی خیلی عادی جواب داد:

-جونم پیرس چیزی شده؟!!

-نه فقط قسم بخور بگو جون امیر راستشو می گم!

نازی باتعجب :

-وا راستشو می گم دیگه بپرس!

با سماجت گفتم:

-نوچ اول قسم بخور

عصبی گفتم:

-باشه بابا به جون امیر راستشو میگم حالا بپرس دیگه جون ب...

به میون حرفش پریدم و گفتم :

-نازی بگو مهسا تویی یانه؟!

فکر کنم اون لحظه چشماش قد توپ گشادشده بود که جیغ خفه ای کشید وگفت:

-بسم الله... نگین حالت خوبه چی داری میگی؟! یعنی چی مهسا تویی؟!

من که منظورتو نمی گیرم!

پوزخندی زدم و گفتم:

-میدونم خودخودتی... هه

مکث کردم و سپس باهمون پوزخند رو لبم شکاک ادامه دادم و گفتم:

-اگه تو نیستی پس کیه که داره سربه سرمازیار می زاره؟! کیه که همه رو می شناسه؟!!

کیه که همشهریمونه و از همه چی زندگی من واون وحتى خودت و عشقت خبرداره؟!!

لحظه ای سکوت بینمون برقرار شد و سپس صدای نازی منو از افکارم کشید بیرون:

-نگین به مرگ تو من نیستم شاید این کسی که میگی یکی از بچه های مدرسمون باشه
که تو کانال زهراست و داره زندگیت رو می خونه؟!!

با حرف نازی یاد زهرا افتادم که بهش گفتم زندگینامه من رو بنویس! زهرا توی تلگرام
کانال زده بود و زندگینامه من رو می نوشت ولی آخه چطور ممکنه؟!!

این سوال تو ذهنم نقش بسته بود که پس مهسا کیه و اگه از کانال رمان اینارو گفته چطور
هویت واقعی منومازیار رو تشخیص داده؟!!

ذهنم درگیر این افکار بود که صدای نازی منو به خودم آورد:

-شاید همون مهسا هستش که تو مدرسمون درس می خونند بعدش ازدواج کرد!

با شک گفتم:

-نمی دونم شاید ذهنم کلا درگیره فعلا کاری باری...!

نازی: قربونت خبری شد بهم بگو بای.

-باشه فدات بای

بعد از اینکه گوشی رو قطع کردم به مازیار اس دادم:

-سلام من به نازی زنگ زدم قسمش دادم مهسا اون نبود! ولی گفتش شاید یکی از بچه های مدرسمون باشه که تو کانال زهرا هستش و رمان زندگیمون رو می خونه!

نمی دونم چقدر گذشته بود که گوشیم زنگ خورد مازیار بود جواب دادم:

-سلام خوبی؟!

مازیار: سلام ممنون چه خبر؟!

-هیچی همین که پیامکی گفتم دیگه خبری ندارم!

یکم مکث کردم و بعدش با محبت گفتم:

-مازیار جون نگین اینقدر خودتو اذیت نکن بیخیال باش جلو اون دختره لعنتی ضعف نشون نده خواهش می کنم!

مازیار با لحن عصبی گفت:

-نمی تونم داره تهدیدم می کنه که از رابطه من به خانوادم میگه اعصابم خورده بعدا می حرفیم اگه خبری شد بهم بگی!

چشمی گفتم و خدا حافظی کردیم!

خداجونم این دختر کی بود که مرد این روزای منو کلافه کرده بود و اخلاقش صدو هشتاد درجه تغییر کرده بود!

زیر لب خدا لعنت کنه ای نثار روح مهسای ناشناس کردم و دراز کشیدم! در حالی که آهنگ گوش می دادم تموم افکارم پی این جریان بود که نفهمیدم کی خوابم برد...!

//یک هفته بعد//

دو روز بعد از اون شب بالاخره مازیار همه چیز رو بهم گفت!

اینکه یک هفته قبل از اینکه مهسا تهدیدش کنه... تویه گروه باهم آشنا شدن و بعدش باهم چت می کردن!

طبق گفته مازیار شماره مهسارو هم داشت و یک بار باهم تلفنی صحبت کردن...!

با اینکه شنیدن این چیزا برام سخت بود ولی دیگه سعی می کردم عادی رفتار کنم و خودم رو زیاد بهش حساس نکنم هرچند باز موفق نشدم!

با خواهشای زیادم مازیار قبول کرد منو تو گروهی که بامهسا هستن عضو کنه تا از شناختش مطمئن بشم!

وقتی عضوگروه شدم تاحدودی بحثای مازیار ومهسارو خوندم بعدش رفتم پی ویش:

-سلام به به خانم خانما از این طرفا خوبی خوش می گذره؟!!

حرفم با طعنه بود مطمئن بودم این مهسا همونیه که نازی می گفت که تو مدرسه ما درس می خونه!

بعد چنددقیقه جواب داد:

مهسا:سلام خوبم نگین توچطوری؟! چرا هنوز با مازیار ازدواج نکردی پس؟!!

حرفش باعث شد یه لحظه یاد بدبختیام واینکه چه حالی دارم بیفتم جواب دادم:

-خوبم...مسائل شخصی منومازیار به تو ربطی نداره! مهسا من که می شناسمت می دونم کی هستی؟! چرا عشقم رو تهدید کردی؟!

دوباره فرستادم:

-خوبه هرچی تو رمان خوندی رو تحویلش دادی! اینو توگوشتات فرو کن هیچکس نمی تونه منو عشقم رو بترسونه و تهدید کنه خانم به ظاهر محترم! توکه منو بهتر می شناسی که چه اخلاقی دارم خودت تو مدرسه منو دیدی پس بهتره بهت بگم دفعه آخرت باشه به مازیار چیزی میگی...!

مهسا: هه ببین بدبخت زیاد پاپیچم نشو وگرنه بد می بینی هم تو هم عشقت!

خواستم جوابش رو بدم که دیدم بلاکم کرد!

بدجور عصبی شده بودم...از اونطرف هم مازیار که خیلی راحت باهاش چت می کرد وشوخی می کردن اصلا انگار نه انگار که چی شده!!

این وسط من الکی خودم رو کوچیک وبی ارزش کرده بودم تا از عشقم دفاع کنم ولی اون چی...؟!

از رفتارای مازیار خونم به جوش اومده بود ولی چیزی که عذابم می داد این بود که دیگه اون جایگاه قبل رو براش نداشتم تا بخوام تو کارش دخالت کنم!

آهی کشیدم وبا خودم گفتم:

" روزی حسرت خواهی خورد

روزی که خواهی فهمید

جز من ...

هیچکس اینگونه لیلی وار ...

مجنونت نمی شود !!! ...

یادت بماند

بدترین ها را کسانی دارند

که قبلا به بهترین ها راضی نبودند!

چندوقت پیش مازیار با دختری به اسم "نفس" به عنوان آبجی و داداش چت می کرد...!

تصمیم گرفتم یه آیدی نصب کنم و بامازیار به عنوان "نفس" چت کنم!

آیدی نصب کردم و پی وی مازیار رفتم و خودم رو نفس معرفی کردم وقتی فهمید همون آبجی نفس قبلیش هستم خیلی خوشحال شد!

چندروزی رو باهم چت و دردودل می کردیم تا اینکه.....

چند روزی بود که اومده بودم خونه داداش ناتنیم (کسی که با زنه داداش خدایامرزم ازدواج کرده بود و مامانم چندسالی بزرگش کرده بود و اون داداشم محسوب می شد! هرچند مهری برام نداشتن ولی بازم دلم خوش بود...هه)

اونجا بودم که تصمیم گرفتم اسم مازیار رو برای پروفایل و آیدی تلگرامم بزارم تا شاید یکم به خودش بیاد و بفهمه که چقدر دوستش دارم...!

بعدانجام این کار مازیار اومد پی ویم:

مازیار:تگین همین الان اسم منو از روی پروفایل و آیدیت بر می داری..!

بعدش چندتا شکلک عصبانی تحویلیم داد که جواب دادم:

-چرا باید بردارم؟! دوست دارم اسم عشقم رو پروفایل و آیدیم باشه..

مازیار:هه عشق..! اینقدر نقش بازی نکن کاری که می گم رو بکن نبینم اسمم رو پروفایلته!

از برخوردش عصبی شده بودم! آخه آدم تا چه حد می تونست بی احساس باشه..!

-شرمنده اینو میگم ولی نمی تونم بردارم چون عشق خودمی اختیار تو دارم!

بلافاصله بعد از این حرفم جوابی که از طرف مازیار اومد دنیا رو سرم خراب شد...!

مازیار: باشه برو گمشو هر غلطی دلت می خواد بکن.. کثافت آشغال برو خوش باش!

صدای شکسته شدن قلبم و غرورم رو شنیدم!

داشتم دیونه می شدم..!

خدایا آخه مازیار آخه تا چه حد می تونست سنگدل باشه و باهام اینجوری رفتار کنه!

اشکام دیونه وار روی صورتم می ریختن...!

یه لحظه نمی تونستم نبودن مازیار رو تحمل کنم!

دیگه تلگرامم بلاکم کرده بود ونمی تونستم التماسش کنم..!

دوباره اتفاقات وقهرای چندوقت پیش تکرار شد..!

دیگه هرچی بهش زنگ می زدم تماسم رو رد می کرد..!

هرچی بهش پیامک دادم والتماسش کردم..!

دیگه واقعا به غلط کردن افتاده بودم..!

نمی خواستم دوباره از دستش بدم ولی جواب تموم التماسم وپشیمونیم یه جمله بود:

-برو گمشو دختره آشغال کثافت حالم ازت بهم می خوره..!

همه چی تموم شده بود..!

یکبار دیگه قهر مازیار وزجر کشیدن چندوقت پیشم مانند فیلمی به عقب برگشت..!

همون لحظه بود که مثل دیونه ها بدون اینکه داشم متوجه حال داغونم بشه وضوگرفتم و روی سجاده افتادم...!

بعد از خوندن دو رکعت نماز حاجت..حسابی با خدای خودم حرف زدم والتماسش کردم تا مازیار برگرده واز رفتارش پشیمون بشه..!

قرآن رو باز کردم و کمی قرآن خوندم..!

در اون شرایط تنها چیزی که آرامشم رو فراهم می کرد فقط حرف زدن با خدا بود...!

دستای خالی خودم رو به سمت آسمون گرفتم وبا دلی پراز درد گفتم:

" خداجونم ازت خواهش می کنم کمکم کن..می دونم بنده خوبی برات نیستم ولی بازم دوستت دارم بازم به فکرتم..!

خدایا تنهام نزار..! خدا جونم من کسیو که جز خودت و عشقم مازیار ندارم..!

مازیاری که برام جونش رو می داد مازیاری که دیونه وار دوستم داشت ولی حالا وجودم
و بود و نبودم برایش فرقی نداره..!

ای خدا خودت مازیارم رو بهم برگردون خودت خوب می دونی که من بدون اون نمی تونم
زندگی کنم.. خدایا می دونی که اگه مازیار نباشه منم نیستم خودت از دلم خبرداری که
من بدون مازیار می میرم..!

دیگه از شدت گریه سردرد گرفته بودم و داشتم مثل دیونه ها پیش خدا التماس می کردم
واشک می ریختم:

خدایا ازت خواهش می کنم عشقم رو بهم برگردون..! خدا جونم یعنی میشه مازیارم برگرده
واز رفتارش پشیمون بشه..!

خدایا منتظر اون روزم...خدایا از درگاه خودت ناامیدم نکن..!

دستام رو به پهنای صورتم کشیدم وزیر لب گفتم:

-آمین یا رب العالمین

دلم برای نازی خیلی تنگ شده بود... مدت‌ها بود که دیگه ندیده بودمش بالاخره با هزار تا خواهش داداشم راضی شدمنو برسونه خونه نازی..!

وقتی اومدم خونه نازی... بعد از سلام واحوالپرسی با خانوادش وقتی تو اتاق باهش تنها شدم..

با دردی که روی دلم سنگینی می کرد سرم رو گذاشتم رو شونه هایی که همیشه تکیه گاه من بودن وبهم دلداری وامید می دادن.

باهاش درد و دل کردم.. با نازی... با دوستی که سالها باهم بودیم..!

کسی که توی لحظات غم وشادی باهام بود وهیچوقت تنهام نگذاشت..!

براش از اتفاقی که تو این مدت برام افتاده بود گفتم.. از بی مهری مازیار.. از قهرکردنای وقت وبی وقتمون.. از مهسا واینکه با مازیار با عنوان نفس چت می کنم.. از قهرامروزمون سر پروفایل وحرفایی که برام سنگین تموم شدن..

وقتی که حسابی خودم رو پیشش خالی کردم.. پابه پام غصه خورد وبهم امید داد.. بهم گفت:

-خواهری نگین جونم الهی فدات بشم خودت می دونی که چقدر برای من با ارزشی تورو خدا مازیار رو فراموش کن با این همه رفتارای بدش بازم التماسش می کنی بازم غرورتو برایش له می کنی ولی اون چی؟!هااان؟!اونی که برات ارزش قائل نمیشه و بهت ذره ای اهمیت نمیده..ابجی جونم می دونم برات سخته ولی تا کی می خوای خودت رو گول بزنی؟!تا کی می خوای به خودت بقبولونی که مازیار دوستت داره؟!مازیار لیاقت عشق پاک تورو نداره اگه تورو می خواست هیچوقت باهات اینجوری رفتار نمی کرد.. مطمئن باش یه عاشق هرچقدر عصبانی باشه بازم دلش نمی خواد دل عشقش رو بشکنه و باهش بدرفتاری بکنه..!

یه عشق واقعی و مقدس اینجوری نیست قربونت برم...!

شاید نازی درست می گفت ولی منی که دیونه وار عاشق مازیار بودم هیچی سرم نمی شد و بازم مازیار برام اولویت بود..!

عشق مازیار چشمام رو کور کرده بود..!هرچی می شد بازم اسم اون بود که به زبونم میومد..!

با صدای گرفته ای گفتم:

-نازی خودت می دونی یه عاشق چه حالی داره!! اصلا بگو ببینم تو می تونی امیررو فراموش کنی که من بتونم؟!!

نازی بلافاصله گفت:

-نگین امیر با مازیار فرق داره.. اون هیچوقت منو ناراحت نمی کنه ..ولی اگه من جای تو بودم سعی می کردم قید مازیار رو بزنم..

مکشی کرد و سپس با تردید ادامه داد:

-آبجی جونم اینو قبول کن پسرا دنبال دخترای سنگین و مغرور هستن نه اونایی که التماس بکنند و سبک بازی دربیارن!!

مغرور باش عزیزم ...!

اون شب رو حسابی با نازی حرف زدیم و بعدش کنارهمدیگه دراز کشیدیم...

حسابی به حرفای نازی فکر کردم شاید دیگه وقتش رسیده کمی هم به حرف دوستم گوش کنم!

نازی هیچوقت بد منو نمی خواست!!

باید خودم رو تغییر می دادم تا بیشتر از این بی ارزش نباشم!

نازی داشت با عشقش امیر پیامک بازی می کرد و من با آیدی نفس با مازیار چت می کردم..

مازیار باهام دردودل کرد..

بهم گفت که با نگین کات کردم..

می خواستم از آیدی نفس سعی کنم مازیار رو قانع کنم که باخودم (نگین) آشتی کنه..

به خاطر همین بهش گفتم:

-داداشی مگه نگین چه اشتباهی کرده که تو ترکش کردی؟!!

مازیار: آجی نفس بهم خیانت کرده و رفته با رفیقم به هم زده..!

چشام از تعجب حرفاش بیش از حد گشاد شده بود!

متوجه منظور حرف مازیار نشده بودم و اصلا نمی فهمیدم از اینکه پشتم دروغ می گفت چه قصدی داشت..؟!

با همون حال جوابش رو دادم:

-رفیقت؟؟؟ برای چی؟! رفیقت کیه؟! از کجا مطمئنی آخه؟!

مازیار: یکی از رفیقای مجازیم به اسم علی، با اون رابطه داشت..!

با دیدن اسم علی یاد شش ماه پیش افتادم که با عنوان داداش چندهفته ای باهم چت کردیم و مازیار هم در جریان بود ولی من بعدش بخاطر مازیار و اینکه ناراحت نباشه دیگه باهاش چت نکردم و بلاکش کردم..!

حتی چندباری که از طریق دوستم نازی پیغام می فرستاد هم محلش نمی گذاشتم چون نمی خواستم مازیار ازم ناراحت بشه می دونستم حساسه و اذیت میشه..!

این قضیه مال شش ماهه و شایدم بیشتره ولی مازیار هنوزم فراموش نکرده و فکر می کنه با اون رابطه دارم!

خدایا یعنی مازیار یه ذره اعتماد بهم نداره که اینجوری حرف می زنه؟!

حال اون لحظه من واقعا قابل توصیف نبود!

سخته با چشمای خودت ببینی عشقت داره پیش یه غریبه پشتت حرف می زنه!

مازیار با این رفتارش احساسم رو به بازی گرفته بود!

یعنی اون عشق و احساس پاکی که بینمون بود آخرش این شد؟!

درک کردن همچین اتفاقی برام سخت و غیرقابل هضم بود..!

بالاخره هرطور بود با وجود حال خرابم باهاش چت کردم و سعی می کردم درحکم یه آبجی

(آیدی نفس) بهش بگم که با نگین (خودم) آشتی کنه!

حرفام هیچ تاثیری روش نداشتن و اون خیلی راحت بهم گفت:

-می خوام برای همیشه ترکش کنم آبجی نفس

به یکباره شکستم، خوردشدم، فروریختم، باور نمی کردم برای عشقم برای کسی که یک سال تموم عاشقش بودم و بخاطرش جونم رو می دادم!

کسی که به خاطرش سه بار تا دم مرگ رفتم حالا بخواد خیلی راحت ترکم کنه!

دردهای مرا اگر بخاهی هم نمیتوانی بخوانی..

اینجا دردهای مرا باخودکار سفید نوشته اند..

باید روزگارت سیاه باشد تا همدرد من باشی...

دختر ساده ای بودم همیشه تا کاری می کردم و تا چیزی می شد به مازیار می گفتم چون نمی خواستم چیزی از عشقم مخفی کنم!

لعنت به من اینقدر راستگویی و سادگی به خرج دادم تا بهش خیانت نکرده باشم ولی اون چی...؟!

اگر ساده ای ...

اگر راستگویی ...

اگر با وفایی ...

اگر با غیرتی ...

اگر یک رنگی ...

همیشه تنهایی ...

تصمیم گرفتم خودم رو عوض کنم هرچند برام سخت بود ولی دیگه نمی خواستم اونقدر دختر ساده وضعیفی باشم که از احساساتم سوءاستفاده کنند..!

برای اینکه خودم رو عوض کنم احتیاج به مشاوره داشتم!
بخاطر مشکل مالییم و خانوادم نمی تونستم مشاوره حضوری برم..!

جزاینکه به سراغ یه مشاوره مجازی برم وازش کمک بگیرم!

به آیدی مشاوره که یکی از دوستان بهم داده بود رفتم!

-سلام خسته نباشید برای مشاوره مزاحم شدم.

مشاوره:سلام عزیزم فردا ظهر

-چشم ممنون

روز بعدش به سراغ مشاوره رفتم وبراش از زندگیم واز عشقم گفتم!

همه جزئیات رو براش تعریف کردم وازش خواستم کمکم کنه تا عشقم برگرده وبتونم خودم رو تغییر بدم!

راهکارای مشاوره رو با اینکه خیلی برام سخت بود سعی کردم انجام بدم تا اینکه...

دو روز بعد از خونه نازی برگشتم.هنوز از مازیار خبری نبود ومن هم طبق گفته مشاوره سعی کردم خودم رو سرگرم کنم تا کمتر بهش فکر کنم!

غروب روزی که از خونه نازی اومده بودم.مازیار به گوشیم اس داد.

-سلام خوبی؟!بیا تلگرام کارت دارم.

بادیدن اسمش که بعد از چندروز روی گوشیم افتاده بود ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست .

دوباره دلم هواشو کرده بود!

هوای صدای آرامش بخشش...!

هوای حرفای عاشقونه و پراز محبتش...!

ولی افسوس که مازیار دیگه مثل قبل نبود..!

از اینکه محبت مازیار رو از دست داده بودم و تنها شده بودم حسرت می خوردم...!

دست از رویاپردازی و دلتنگی برداشتم و جوابش رو دادم:

-سلام ممنون.. من الان نت ندارم کاری دارین؟!

طبق گفته های مشاور، رفتارم مثل خودش باید می بود..!

بخاطر همین مثل خودش بی تفاوت و سرد جواب داده بودم..!

دیگه نمی خواستم آویزون کسی باشم!

حرف زدن با مشاور تا حدودی روی من تاثیر گذاشته بود..!

داشتم کم کم خودم رو عوض می کردم !!

نباید ضعف و ناراحتیم رو بروز می دادم!!

خدایا!!!

حال و روزم رامیبینی؟

این روزها

دیگر حرف نمیزنم

فقط مثل خودت

"نگاه" میکنم و میگذرم

با صدای پیامک گوشیم دوباره به خودم اومدم.

مازیار پیام داده بود:

-آره کار واجبیت دارم بیا تلگرام حرف بزنیم.

با خوندن پیامش کنجکاوای ونگرانی به جونم افتاد!

یعنی مازیار چیکارم داشت؟!

اونکه منو بلاک کرده بود وهرچی از دهنش دراومده بود بهم گفته بود ولی الان بعد چندروز خودش بهم می گفت که برم تلگرام تا باهم حرف بزنیم ..!

خدا جونم یعنی دعام رو قبول کردی؟!

یعنی مازیارم الان برگشته؟!

یعنی الان پشیمونه؟!

خدا خدا می کردم که مازیار برای آشتی اومده باشه وگرنه دوباره با حضورش و حرفای ناامیدکنندش آتیش به جونم می زد..!

دوباره هواشو کرده بودم ودلم براش تنگ می شد!

اگه فقط برای حرفای ناامیدکننده اومده باشه... چی؟!

اونوقت چی به روزم میومد؟!

مسلماً دیگه خودداریم می شکست و دیگه نمی تونستم به حرفای مشاوره عمل کرده باشم!!

دوباره عذاب کشیدنم شروع می شد!!

هرچی که بود فقط زیر لب به خدا توکل کردم وبا هزار سلام و صلوات رفتم تلگرام...!

در جواب پیامش که فرستاده بوده بود:

-سلام خوبی هستی؟!

جواب دادم:

-سلام آره

مازیار:میشه یه ویس بدی؟!

مازیار : تو ویس بگو "سلام خوبی چه خبر؟! "

مازیار :می خوام برای دوستم بفرستم دارم سربه سرش می زارم..!

باتعجب به پیامش خیره شده بودم یعنی چی؟!

یعنی مازیار بعد چندروز برگشته بود که بهم بگه ویس بدم تا رفیقش رو سرکار بزاره؟!

با اینکه حرفش بهم برخوردده بود ولی با این حال براش ویس فرستادم.

لحظه ای بعد جواب داد:

-ممنون

جواب دادم:

-خواهش

خواستم از تلگرام پیام بیرون که با پیام بعد یه لحظه متوقف شدم وچشمای گردشده وناباوری چندبار پیام رو خوندم:

-بابت اون روز شرمنده معذرت می خوام یه کم عصبی بودم ناراحتت کردم.

با اینکه پیامش فقط یه معذرت خواهی ساده بود!! ولی من هنوزم باورم نمی شد مازیار برای معذرت خواهی و آشتی کنون پیش قدم شده باشه!!

درطول رابطه مون هر دفعه که قهر می کردیم اون من بودم که همیشه برای آشتی کردن و منت کشی جلو می رفتم!!

چه توی اون قهر من مقصر بودم چه اون.. باز من بودم که جلو می رفتم و باهانش آشتی می کردم!!

درحالی که هنوز تو ناباوری به سر می بردم وهم یه جورایی خیلی خوشحال بودم جوابشو دادم:

-برای چی؟! اتفاقی افتاده؟!

مازیار: راستش اون روز حنیف ویاسر (فامیلامون ورفیقای مازیار) تصادف کرده بودن و منم بیمارستان بودم ..یه جورایی حسابی عصبی بودم وقتی دیدم تو پروفایل و آیدی اسم منو

گذاشتی وقتی بهت گفتم اسم منو برداری اونجوری جوابمو دادی عصبی ترشدم واونجوری بهت گفتم!!

مازیار: خلاصه بازم معذرت

بادقت پیامش رو خوندم.. از تصادف حنیف ویاسر کمی ناراحت شده بودم!!

ولی اینکه مازیار از بودن اسمش روی پروفایلم عصبی بشه رو درک نمی کردم!!

باهمون حال جواب دادم:

-آخه برای چی مازیار؟! خب تو عشقمی دوستت دارم ومی خوام اسمت روی پروفایل وایدیم باشه!

مازیار: نگین چرا متوجه نیستی گلم؟! شماره تو دست فامیلا و آشناهامونه ..! اصلا تو به این فکر کردی اگه اسم منو روی پروفایلت ببینند چی میشه وچه فکری می کنند؟!

تازه باخوندن پیام مازیار به جوابم رسیده بودم ..

مازیار از این می ترسید که از آشناهامون پروفایل رو ببینه و اینجوری به رابطمون شک کنه
و اونوقت همه چی خراب می شد..!

زیر لب لعنتی به خاطر این کار بی فکرم انداختم .

خوب شد اسم مازیار رو زود برداشتم..!

اگه کسی از فامیلا می دید اونوقت بدبخت می شدیم..!

خوب می دونستم و درک می کردم که فعلا منو مازیار تو شرایط ازدواج و اینکه به خانواده
هامون از رابطمون بگیریم نبودیم ..!

چون هم من هنوز زن عقدی محمد محسوب می شدم..!

وهم مازیار بخاطر سربازیش و شرایط ازدواجش و خانوادش آمادگی لازم رو نداشت..!

فقط تونستم در جوابش بگم:

-آهان حواسم نبود ببخشید!

مازیار: اشکال نداره عشقم فدای سرت

لبخندی روی لبم نشست.. در جوابش فقط استیکر ب* و* س فرستادم..!

مازیار هم برام چندتا استیکر عاشقونه و ب* و* س فرستاد وبعد گفت:

-خب خانومی خوش می گذره بدون من؟!!

کجایی؟

بازم این دل من بود که با محبتای هرچند کوچیک مازیار بی جنبه می شد..!

شاید خنده دار باشه قلبم دیونه وار به سینه ام می کوبید..!

منی که دیونه مازیار بودم وبا چند روز دوری ومحبتش اینجوری دلتنگ بودم الان با چهارتا

کلمه عاطفی مثل بچه دوساله ای که بهش آبنبات دادی ذوق کرده بودم..!

بالبخندروی لبم وباتموم عشقی که داشتم جواب دادم:

-خوشی بدون عشقم حرامه.. خونه ام نفسی..!

-دلم برات یه ذره شده بود بی معرفت

بعداز کمی چت و به قول معروف "لاو ترکوندن" که حسابی انرژی از دست رفته چندروزه رو بهم برگردونده بود.

مازیار بهم از رابطه اش با "نفس" گفت..!

از اینکه تو این چندروز نبود من بازم سعی می کرد با "نفس" (که آیدی خودم بود) و "مهسا" خودش رو سرگرم کنه تا کمتر بهم فکر کنه..!

حرفای مازیار حسابی ناراحتم کرده بود..!

مخصوصا اینکه مازیار هنوزم با مهسا ارتباط داشت..!

نمی دونم چرا ولی از همون روز اول که مازیار از "مهسا" بهم گفته بود یه حس بدی بهش پیدا کرده بودم..!

میشه گفت از مهسا متنفر شده بودم..!

با این حال بازم مثل همیشه سعی کردم بی تفاوت باشم و بازم بگذرم..! هرچند از درون داغونم می کرد..!

حرفا و گله هایی که فقط توی دلم بود..

گله هایی که هیچوقت دردودل نمی شد..!

گله هایی که همیشه با ریختن اشکم تازه می شد..!

بازم من بودم و تنهایی..!

بازم من بودم و حال خرابم..!

اون شب رو با فکر و دلخوش بودن به اینکه دیگه مازیارم برگشته و من غمی ندارم خوابیدم..!

غافل از اینکه خوشی های من هیچوقت طولانی نبود..!

غافل از اینکه غمای من پایانی نداره!!

غافل از اینکه روزگار و سرنوشتم بازی های زیادی برام داره!!

یکی از زنای فامیل که از قضا همسایه هم بودیم برای گرفتن اجازه خواستگاری به خونه مون اومده بود!!

خیلی محترمانه بهشون گفتم:

-من فعلا قصد ازدواج ندارم و همچنین هنوزم از شوهر سابقم جدا نشدم!!

اینارو که گفتم بیچاره ناراحت شد و بازم خیلی اصرار کرد که منتظر می مونند ولی من رد کردم!!

دیگه نمی خواستم دوباره خودم رو گرفتار مردا بکنم!!

مرد که چه عرض کنم!! اصلا مگه تو این دورزمونه می تونستی یه مرد واقعی پیدا کنی!؟

بعد از اون جریان خواستگاریم به خانوادم سپردم که هرکس برای خواستگاری اومد همین جواب رو بهشون بدن!!

هرچند اونا خیلی اصرار کردن که ازدواج کنم ولی من می گفتم اگه قرار باشه دوباره منو تو شرایط ازدواج اجباری بزارین یه بلایی سرخودم میارم!!

با این حرفام دیگه کسی منو مجبور به ازدواج نکرد و بهم گفتن اختیارت دست خودته! هر کاری دوست داری بکن!!

از این موضوع خوشحال بودم چون اصلا نمی خواستم کسی برام تعیین تکلیف بکنه!! هرچند متوجه رفتاراشون بودم!!

رفتارای خانواده عموم نشون می داد که ازم بدشون میاد ولی بازم این من بودم که با سادگی تموم انکار می کردم!!

مدتی بود تماسای پی در پی محمد و التماس کردنش رومخم بود!!

روزی شاید چند مرتبه باید پاسخگوی التماسا و پشیمونی های محمد و خانواده اش می بودم..!

یکسال تموم قید شهرم، خانوادم، زندگیم و دوستانم رو زدم ..! گول محمد رو خوردم و باهانش فرار کردم و ازدواج کردیم به خیال اینکه خوشبختم می کنه ولی زهی خیال باطل..!!

تازه بدبختیام شروع شده بودن..!

با یادآوری گذشته دوباره اشکام سرازیر شدن..! دوباره از دست خودم و ندونم کاریام عصبی شدم و دائم خودم رو لعنت می کردم..!

میگن " تا کسی رو از دست ندی قدرش رو نمی دونی!! "

یک سالی رو که با محمد بودم و باهام اونجوری رفتار می کرد..!

یک سالی که قدرم ندونست و برام بدترین روزای عمرم رو رقم زد..!

الان برگشته وپشیمونه..تازه فهمیده چه کسی رو از دست داده..!!

حرفاش تو گوشم زنگ می زد:

-نگین عشقم خواهش می کنم برگرد ..غلط کردم من قدر تو ندونستم توروخدا دوباره بیا
پیشم..بیا دوباره زندگیمون رو شروع کنیم!

عشقم اصلا هرچی تو بگی فقط برگرد التماس می کنم..!

و منی که در جواب تموم التماساش اون روزایی که پیشش بودم واذیتم می کرد رو به
رخش می کشیدم..!

بی احساس نبودم ولی دیگه نمی خواستم بیشتر از این زجرم بده..!

دیگه نمی خواستم عمرم رو به پای یه بی ارزش تلف کنم..!

می گفتن "توبه گرگ مرگ است"

می دونستم محمد هیچوقت عوض بشو نیست..!

تو این مدت هم کم و بیش با مازیار حرف می زدیم!!

رابطه مون کم کم داشت بهتر می شد تا اینکه متوجه شدم مازیار بیشتر وقتش رو به چت با دخترای مجازی می گذرونه!!

این موضوع خیلی اذیتم می کرد..نمی تونستم عشقم رو با دختری شریک باشم!!

برای پیدا کردن راه چاره به سراغ مشاوره رفتم وازش کمک خواستم که بهم گفت بی خیالی طی کنم و به روش نیارم!!

انجام این کار برای من غیرممکن بود!!

به هیچ عنوان نمی خواستم وقتی با مازیار هستم کس دیگه ای تو رابطه مون حضورداشته باشه!!

حتی یه حضور کمرنگ!!

نمی دونستم چیکار کنم دیگه واقعا کلافه شده بودم!!

دوباره کارم شده بود غصه خوردن واشک ریختن!!

اونقدر تو فکر راه چاره ای بودم تا اینکه بالاخره یه راه به ذهنم اومد!!

راهی که فقط دو انتخاب داشت یا من یا دخترای مجازی...!!

هرچند گفتنش برام سخت بود ولی بالاخره دلمو زدم به دریا وبه مازیار گفتم.

یه شب که داشتیم تلفنی حرف می زدیم..صحبتامون بازم عادی شده بود.

درست مثل دو غریبه با همدیگه صحبت می کردیم!

اون شب بعد احوالپرسی حرف دلم رو به مازیار زدم:

-مازیار درسته منو تو هم دیگه رو دوست داریم ولی خودت به رابطه مون فکر کردی به اینکه اون رابطه قبل ما الان به کجا رسیده؟!

مازیار: رابطه ما همون رابطه هست فکر نکنم تغییری کرده باشه..!

دوباره خودش رو زده بود به بی خیالی..!

این منو آزار می داد...!

کنترل خودم رو از دست دادم و کاملا جدی و مصمم گفتم:

-بسه مازیار لطفا تمومش کن..بخدا خسته شدم تا کی می خوای اینجوری باشی؟!!

تا کی می خوای به چت و سرگرمیت با دخترای مجازی برسی و بی خیال من باشی؟!!

مکشی کردم..آب دهنم رو قورت دادم و سپس ادامه دادم:

-مازیار دو تا راه داری!!یا من یا دخترای دیگه؟؟!!

اگه منو میخوای باید قید دخترای دیگه رو بزنی و اگه دخترای دیگه رو می خوای قید منو بزنی...!!

ساکت شدم..لحظه ای بعد مازیار بی تفاوت جواب داد:

-پس اینطور ..

مکث کرد وادامه داد:

-بسیار خب فردا شب جوابت رو میدم..!

شبت بخیر خداحافظ...!!

اینو گفت وبدون اجازه حرفی تلفن رو قطع کرد..!!

اون شب رو تا نیمه های شب تو فکر وخیال سپری می کردم..!

از مازیار انتظار نداشتم برای انتخاب کردن من باید فکر کنه..!

چطور می تونست قید عشقش رو یکسال باهاش بوده رو بخاطر دخترای دیگه بزنه..!

باور اینکه مازیار دخترای دیگه رو به من ترجیح بده داشت دیونه ام می کرد..!

ولی دیگه تصمیم خودم رو گرفته بودم..هرچند سخت بود ولی دیگه کم آوردم!!

دیگه نمی تونستم به پاش بیفتم والتماش کنم!!

دیگه نمی تونستم گدایی محبت و عشق از مازیار داشته باشم!!

مطمئن بودم که اگه مازیار واقعا منو بخواد پس انتخابش فقط خودم خواهم بود!!

از طرفی عصبی بودم بخاطر قطع تلفن که مازیار بدون اینکه بهم اجازه حرفی بده گوشی رو قطع کرده بود!!

اونقدر تو افکارم غرق بودم که نفهمیدم چطور خوابم برد!!

صبح با صدای الارم گوشیم از خواب بیدار شدم.

وقت نماز صبح بود..بلند شدم وضو گرفتم ونماز خوندم!!

بعد از اینکه نماز تموم شد کمی قرآن خوندم واز خدا خواستم تا کمکم کنه بتونم خودم
رو تغییر بدم!!

ازش خواستم مازیار رو سر عقل بیاره تا تصمیم درستی بگیره!!

←سخت_____ه→

←لحظه شماره کردن جا

←برای دیدن کسی که →

←امیدونی لحظه اے ↓

←به دیدن تو →

←به بودن کنار تو →

«اف که هم نمی کنه» ↔

تاشب لحظه شماری می کردم... ساعتای هفت شب بود که دیگه واقعا از انتظار خسته شدم..بالاخره باید می فهمیدم مازیار چه تصمیمی گرفته!!

می خواستم شماره مازیار رو بگیرم که خودش زنگ زد، بلافاصله جواب دادم:

-سلام خوبی چه عجب!!

صدای گرمش پشت تلفن پیچید:

-سلام خانومی مرسی خوبم تو چطوری؟!

با شنیدن کلمه "خانومی" از زبون مازیار قند تودلم آب شد!

خدایا کاش می دونست چقدر دلم برای این کلماتش تنگ شده بود!

دلتنگ محبتش بودم!!

لبخندی روی لبم نشست وبا ذوق گفتم:

-فدات آقای بخوبیت ..! خب چه خبر؟!فکراتو کردی؟!!

مازیار: آره عزیزم من تورو با دنیا عوض نمی کنم دیونه !!

وای داشتم از خوشی پس می افتادم!

یعنی مازیارم دیگه فقط فقط مال خودمه؟!!

آخ جوووون خدایا شکر!!

با شنیدن صدای مازیار از افکار شیرینم اومدم بیرون:

مازیار: اگه موافق باشی برای اینکه خیالمون از بابت همدیگه راحت باشه اکانت همدیگه رو

تو گوشیامون داشته باشیم..!

می خواستم چیزی بگم که خودش دوباره گفت:

-عشقم فقط برای اطمینان خاطرت و گرنه من بهت اعتماد دارم!

من با نظر مازیار هیچ مشکلی نداشتم..!

فقط امیدوار بودم حرف اعتمادی که بهم زد درست باشه!!

بدون ذره ای فکر کردن گفتم:

-حتما چرا که نه...!!

مازیار: پس هروقت خواستی اکانت همدیگه رو نصب کنیم بهم خبر بده نفسم

-چشم عزیزم الان نت ندارم ولی فردا سرصبح خبرت می کنم!

مازیار: نگین ..راستش....

باتعجب تو حرفش موندم یعنی چی می خواست بگه؟!!

درحالی که کنجکاو بودم بدونم چی می خواد بگه بلافاصله گفتم:

-راستش چی؟! چی می خواد بگی گلم!؟

مازیار بعد از کمی تعلل گفت:

-راستش من..من تو این مدت با چندتا دختر چت می کردم از جمله "نفس ومهسا" ولی الان میرم واز همشون خداحافظی می کنم وبلاکشون می کنم!!

با اینکه از چت مازیار با دخترا خبرداشتم ولی با این حال به یک باره اخمام تو هم رفت وگفتم:

-هرچه زودتر اینکارو بکن!

مازیار شیطون خندید وگفت:

-چشم حسود خانم..پس فعلا من برم اون زنام رو طلاق بدم!!

درحالی که داشتم حرص می خوردم گفتم:

-کوفت روانی باشه برو خداحافظ

مازیار: خخخ خداحافظ

تلفن رو قطع کردم..ناخودآگاه لبخند پررنگی روی لبم نشست!

دلتنگ اون روزایی بودم که هر لحظه من با مازیار می گذشت!

آرامشی می خواهم که

تو باشی و من ...

در کنار هم ،

تو سکوت کنی

و من هم گوش کنم

من آرام بگویم

" دوست دارم "

و تو بگویی

" من هم "

طبق خواسته مازیار اکانتش رو تو گوشیم نصب کردم وقتی ازش خواستم اکانت منو هم تو
گوشیت نصب کن قبول نکرد و گفت:

-عشقم همین که تو نصبیدی کافیه فداتشم!!

با حرص بهش توپیدم:

-نخیر لازم نکرده طبق قراری که باهم گذاشتیم تو هم باید آیدی منو تو گوشیت داشته باشی!

مازیار: نه عشقم من نمی خوام!

-جون نگین نصب کن!!

بالاخره وقتی قسم جونم رو دادم قبول کرد که اونم آیدی منو تو گوشیش داشته باشه!!

بعد از اون شب تقریبا رابطه من و مازیار به روال قبل برگشته بود ولی با این تفاوت که اون سرکار بود و کمتر وقت صحبت تلفنی باهم رو داشتیم!!

ولی این دل عاشق من بازم به همین چیز کم قانع بود!

محمد هنوزم دست از سرم بر نمی داشت و دائم زنگ می زد و پیام می فرستاد!

در این باره به مازیار چیزی نگفته بودم چون از نیش و کنایه بعدش می ترسیدم!

مازیار و مهسا فقط تو گروه باهمدیگه چت می کردن و مازیار به مهسا "آجی" می گفت!

با اینکه همدیگه رو بلاک کرده بودن ولی تو گروه باهمدیگه چت می کردیم!

از مهسا متنفر بودم ولی بخاطر مازیار و اینکه دوباره رابطمون خراب نشه دیگه بهش گیر نمی دادم!

همه چی خوب بود و منم با وجود مازیار و صداش دیگه کمتر غصه می خوردم تا اینکه یه دفعه همه چی بهم ریخت!!

یه روز غروب که داشتیم تو گروه با مهسا و چند نفر دیگه چت می کردیم..مهسا به مازیار گفت که از بلاکی درش بیاره چون ریپورت میشه!

مازیار اولش قبول نکرد ولی با اصرارای مهسا بالاخره راضی شد و اونو از بلاکی درآورد!!

این کار مازیار به شدت عصبیم کرده بود!

داشتم دیونه می شدم بدجور اعصابم خورد شده بود و آشکارا دستام می لرزید!

دست خودم نبود از مهسا متنفر بودم!

نمی دونم چرا ولی همش یه خوره تو جونم افتاده بود که مازیار مهسا رو دوست داره!!

طاقت نیاوردم وهمون لحظه به مازیار زنگ زدم وبا عصبانیت گفتم:

-چرا مهسارو از بلاکی درآوردی؟!هااان؟!مازیار لطفا بلاکش کن!

مازیار که لحن عصبیم رو دید،خیلی خونسرد جواب داد:

-متاسفم نگین ولی نمی تونم اینکارو بکنم چون من حرفی که زدم دیگه ازش بر نمی
گردم و نمی زرم زیرش!!

جواب مازیار حرصم می داد! از شدت عصبانیت وناراحتی اشکام سرازیر شدن وبا ناله گفتم:

-مازیار خواهشا بلاکش کن من ازش متنفرم توروخدا

مازیار عصبی گفت:

-حرف من یکیه نگین ..!من دیگه مهسا رو بلاک نمی کنم!لطفا این بحث رو تمومش کن!

هرچی گریه کردم و عصبی ازش می خواستم مهسا رو بلاک کنه ولی مازیار راضی نمی شد!!

آخرشم طاقت نیاوردم ،باهمون حال خرابم پوزخندی زدم و گفتم:

-باشه بلاکش نکن حتما دوستش داری ..!هه!!

مازیار با سرتقی گفت:

-تو هر جور دوست داری فکر کن مهم نیست خدا حافظ

بعدم بدون اینکه بهم اجازه حرفی رو بده قطع کرد!!

وقتی رفتم تلگرام تا باهاش حرف بزنم دیدم منو بلاک کرده و اکانت خودش رو هم پس گرفته!!

این همه آدم تو دنیا بود چرا من؟!!

من که قلبم خیلی تنها بود چرا من؟!!

من دلم خونه/خسته از عشقم

بازم آوردی اشکو تو چشمم چرا من؟!/چرا من؟!!

دل بریدم از یه دنیا

خسته بودم بی تو تنهام

هم صدای بغض ابرام

گریه کردم من خدایا!

راه می رفتم تو خیابون

دل شکسته خیلی داغون

اشتباه بود قصه هامون

باز من اینجام زیر بارون

این همه آدم تو دنیا بود چرا من؟!!

من که قلبم خیلی تنها بود چرا من?!!

من دلم خونه خسته از عشقم

بازم آوردی اشکو تو چشمم چرا من؟!/چرا من!؟

رسم دنیاست دل شکستن

رسمش اینه پس چرا من!؟

خیلی موندن /خیلی رفتن /خیلی خستم/پس چرا من!؟

حس نمونده توی شعرام

واسه اینه خیلی تنهام

هیچ کسی نیست توی دنیام

من همیشه خیسه چشمام

این همه آدم تو دنیا بود پس چرا من؟!

من که قلبم خیلی تنها بود پس چرا من؟!

(آهنگ چرا من؟! "علی عبدالمالکی")

عاشق آهنگای علی عبدالمالکی بودم...اکثریت آهنگاش حرف دلم بودن بخاطر همین همیشه تا دلم می گرفت و تنها می شدم به سراغ این آهنگا می اومدم و حسابی خودم رو خالی می کردم!!

یک هفته از رفتن بی دلیل وقهر مازیار می گذشت !!

این وسط بازم طبق همیشه کارم شده بود گوش دادن آهنگ و گریه کردن!!

تو بی خبری از مازیار به سر می بردم!

بدجور دلم براش تنگ شده بود ولی دیگه یاد گرفته بودم التماس نکنم چون اینجوری
بیشتر خورد می شدم!

منت کشی های من همیشه بی سرانجام بودن!

بالاخره تصمیم خودم رو گرفتم به خاطر اینکه یه جورایی از مازیار خبرداشته باشم یک
آیدی جدید با یک هویت جدید نصب کردم ..!

دیگه با آیدی خودم اصلا آنلاین نمی شدم فقط وبا آیدی جدیدم می اومدم تلگرام!

هویت جدیدم تو مجازی شده بود "سوگند 18ساله"

با این هویت به گروهی که مازیار ومهسا بودن رفتم وبعد از چندروز لفت دادم وبه بهانه
لینک گروه پی وی مازیار رفتم!

اولش یکم کل کل کردیم بعدلینک گرفتم!

اینکار من شروعی برای آشنایی و دوستی ما شد!!

یه جورایی با این مجازی خودم رو یه دختر بداخلاق و تخس کرده بودم و رفتارم با هرکسی به همین شکل بود!!

تقریباً یک هفته رو فقط در حد چت با مازیار دوست بودم!!

یه روز توی چت مازیار بهم گفت:

-سوگی میشه عشقم بشی؟! آخه من با عشقم کات کردم و می خوام که عشق جدید داشته باشم!

با پیشنهاد مازیار صدای شکستن دلم و غرورم رو شنیدم!

اشک تو چشمام جمع شده بود باورم نمی شد مازیار به همین زودی وبه همین راحتی قید منو بزنه و بخواد برام جایگزین بیاره!!

هرچند دیگه هویت من کاملاً بر اش ناشناس بود به همین خاطر گفتم:

-یعنی می خوای منو جایگزین عشقت کنی؟!

مازیار: آره می خوام فراموشش کنم!!

داشتم دیونه می شدم!! هیچ راهی نداشتم! بدجور تنها بودم.. کسی که این همه دوستش داشتم خیلی راحت قیدم رو زد!!

تصمیمم رو گرفتم.. تصمیمی که هرچند برام سخت بود ولی برای اینکه بهش بفهمونم دل شکستن یعنی چی..؟! پیشنهاد مازیار رو قبول کردم!

تنها هدفم بعد از اینکه کمتر دلتنگی کنم این بود که از این راه و با هویت ناشناس مازیار رو وابسته خودم بکنم وبعد چندوقت باهش کات کنم تا درد جدایی رو بفهمه!!

با این افکار حس انتقام هر لحظه در درونم شعله ورتر می شد!

گاهی وقتا پیش میومد که برای چند لحظه از تصمیمم پشیمون بشم چون به هیچ عنوان ناراحتیش رو نمی خواستم !!

وقتی یاد رفتارای خودش می افتادم دوباره همون حس انتقام سراغم میومد!!

از یک جایی به بعد یاد می گیری که دیگر خودت را درگیر "دوستت دارم" های بی سر و ته هیچ آدمی نکنی....

"دوستت دارم" هایی که مثل تکیه کلام،دائما ورد زبان اند و مخاطب هایش هر روز عوض میشوند....

از یک جایی به بعد میفهمی فکر کردن به آدمی که خودش هم تکلیفش را با "دلِ امروز عاشق و فردا فارغش" نمی داند، حماقت است...

اینکه تو هنوز درگیر عشق بی سرانجامت باشی و او غرق خوشی ها و سرگرم آدم های رنگ و وارنگ اطرافش، وفاداری نیست!!!! خیانت به خودت است...

فکر کردن به آدمی که هیچوقت ماندن را یاد نگرفت و عشق را نفهمید، اشتباه محض است...

بالاخره به خودت می آیی و میفهمی میتوانی با هر کسی خوشبخت بشوی به جز همین آدمی که یک روز فکر میکردی بودنش کنار تو خوشبختی محض است...

دوهفته ای از رابطه من "هویت سوگند" با مازیار می گذشت!

تو این مدت توگروه های مختلفی با چند تا پسر آشنا شده بودم و گاهی وقتا از روی سرگرمی و فقط در حد چت مشغول می شدم!

مازیار منو تو کانالی که داشت ادمین کرد!

همه چی داشت خوب پیش می رفت تا اینکه از شانس بد من یه دفعه تموم نقشه هام بهم خورد...!

// نَگین //

چندروزی می شد که حسابی خودم رو سرگرم مجازی وادمینی تو کانالا می کردم تا کمتر به بدبختیام فکر می کنم!

ولی مگه می شد؟!!

هیچوقت نمی تونستم فراموش کنم که تو چه گردابی دست وپا می زنی!

با هویت جدیدم "سوگند" در دنیای مجازی شده بودم یه دختر دیگه(؟)

یه دختر تخس و بداخلاق!

یه دختر مغرور وشیطون!

برخلاف اون چیزی که تو واقعیت بودم!

چندروزی هم بود مازیار اصرار داشت تا تلفنی باهام حرف بزنی و من حسابی می ترسیدم!

نمی دونستم چیکار کنم؟

اگه باهاش تلفنی حرف می زدم مطمئنا همون اول صدام رو تشخیص می داد وهمه چی لو می رفت!

حسابی فکرم مشغول این موضوع بود!

کسی رو هم که قابل اعتماد باشه وچندکلمه ای بامازیار حرف بزنه رو سراغ نداشتم تا اینکه...

یاد سعیده (دختر عمه مازیار) که "همسایه" بودیم افتادم.

مدت کوتاهی می شد که با سعیده رفت و آمد داشتم ولی زیاد باهاش صمیمی نبودم که بتونم باهاش راحت باشم ودردودل کنم!

از طرفی دیگه اعتماد کردن برای من خیلی سخت بود!

چه اعتماد به جنس مخالف و چه اعتماد به هم جنسم!

خلاصه با یه تصمیم قطعی بالاخره دلو زدم به دریا وبه خونه سعیده رفتم وبعد کمی مقدمه
چینی وسرههه کردن چندتا دروغ بهش گفتم

"با نامزد جدیدم حرف بزنه چون می خوام امتحانش کنم"

سعیده هم بعد کمی طاقچه بالا گذاشتن و اینکه "من با پسرا حرف نزدم و روم نمیشه واز
این حرفا ..!"

بالاخره رضایت داد چند کلمه ای رو باهاش حرف بزنه!

از شانس بدم گوشیم اعتبار پولی نداشت وبه ناچار از گوشی بابای سعیده به مازیار زنگ
زدیم وگفتیم خودش زنگ بزنه!

بلافاصله بعد تماس مازیار باز هول کردن سعیده شروع شد و می خواست بزنه زیر حرفش
که نذاشتم وگفتم:

-توروخدا فقط چند کلمه باهش صحبت کن ودست به سرش کن!

بالاخره هم خانم خانما بعد کمی هول چند کلمه ای رو در حد سلام واحوالپرسی با مازیار
"به عنوان سوگند" حرف زد!

بعد از اون هم سعیده دیگه هیچوقت راضی نشد که برای بار دوم باهش صحبت کنه ومنم
این بین مجبور بودم هر دفعه یه بهونه بیارم وبا مازیار حرف نزنم تا شک نکنه!

چند روزی به همین منوال گذشت تا اینکه یه روز ...

یک هفته ای می شد که از محمد خبری نبود ودیگه بهم زنگ نمی زد والتماس نمی کرد .

خیالم دیگه کم کم از بابت محمد راحت شده بود.

خوشحال بودم که بالاخره دست از سرم برداشته!

این روزا حسابی گرم دنیای مجازی شده بودم و کمتر به نبود مازیار فکر می کردم هرچند هیچوقت بی معرفتیش یادم نمی رفت!

بخاطر اینکه بیشتر وقتم تو مجازی می گذشت بابام و نامادریم حسابی روم غر می زدن!

همش به باد تحقیر و تهمت گرفته می شدم ولی دیگه برام عادی شده بود و اهمیت نمی دادم!

این چندروزم با یه پسره تو دنیای مجازی آشنا شده بودم و گاهی وقتا باهمدیگه چت می کردیم!

البته هویت من بازم مستعار بود "سوگند"

از شانس بدم بالاخره دستم پیش مازیار رو شد و اون همه چیزو فهمید(!)

اینکه من نگین بودم و تو این مدت داشتم امتحانش می کردم(؟)

اینکه اون شخصی که باهاش چند کلمه به عنوان سوگند حرف زده بود دختر عمه خودش بود!

نمی دونم چه حکمتی داشت همیشه تا می خواستم مازیار رو امتحان کنم وبه صورت ناشناس باهاش دوست بشم زود لو می رفتم واون منو می شناخت؟!!

بعدها از خود مازیار شنیدم که بخاطر بهانه های بی دلیل "هویت سوگند" سر صحبت نکردن تلفنی شک می کنه وبه همون شماره بابای سعیده زنگ می زنه ومیفهمه که شماره شوهر عمه اش هست وهمه چی دستگیرش میشه وخیلی راحت میفهمه تموم این ماجراها زیر سرمنه؟!!

دو هفته ای از اون گندکاری من گذشته وتواین مدت من واقعا برای مازیار یه غریبه شده بودم!

دیگه هیچوقت به سراغم نیومد وازم هیچ حالی نگرفت.

تنها چیزی که برام هنوز غیرقابل باوره اینه که مازیار داره خودش رو گول می زنه که دیگه نگینی وجود نداره!

با هویت سوگندی که می دونست خودمم بازم به عنوان ادمین کانالش چت می کرد!

چت فقط در حد کانال وبس (!)

همیشه وهربار درچتش با خطاب کردنم به عنوان "سوگندخانم" بهم می فهموند که دیگه نگینی براش وجود نداره ومن براش همون غریبه سابق هستم!

ویرایش رمان میمیرم اگه نباشی، [07:58 19.02.17]

با وجود رفتارای بی توجهی های مازیار بازم این من بودم که اونو به عنوان تنها عشقم می دیدم (!)

منی که دیگه به معنای واقعی کلمه "تنها" شده بودم!

عشق آتشین مازیاری که خیلی زود خاموش وتبدیل به خاکستر شد (!)

عاشق که باشی

رفتن نمیدانی!!

میمانی سر حرفت

که تا آخر دنیا

"تنهات نمیزارم

من رفتن و فراموش کردن بلد نبودم.

منی که حالا یاد گرفته بودم التماس و منت کشی از طرف جنس مخالف رو فراموش کنم!

//دوهفته بعد//

لجبازی و بداخلاقی و تخس بودن تو دنیای مجازی روم تاثیر گذاشته بود!

دیگه تو دنیای واقعی هم تبدیل شده بودم به یه دختر تخس و مغرور (!)

یه دختر لجباز (!)

یه دختر سنگدل (!)

دختری که با کوچکترین حرفی زود از کوره در میرفت (!)

نمی دونم هدفم از دوستی با اون پسره "اویس" چی بود که تو این مدت باهش صمیمی شدم!

تو اون روزا خودمم نمی دونستم دارم چیکار می کنم(؟)

اصلا حال خودمم نمی فهمیدم (!)

هدفم رو از این رابطه (خریت) نمی دونستم!

لجبازی با مازیار یا سرگرمی یا یه نوع انتقام از پسرا (!)

نمی دونم چی بود ولی هرچی که بود خیلی بد برام تموم کرد!

اون رابطه دوهفته ای وزود گذری که با او یس شروع کردم برام خیلی بد تموم شد!

کاش هیچوقت این خریت رو نمی کردم ولی...

افسوس (!)

صدافسوس (!)

توی مجازی با یه دختر تخس واهل دعوا به اسم مهسا که اهل تهران بود، دوست بودم.

دختری که اگه باهاش کلکل می کردی خیلی کم پیش می اومد که بتونی ازش جلو بزنی!

یه شب با او یس کلکل کردم و اون همش ادعای پیروزی می کرد تا اینکه بهش پیشنهاد

دادم با مهسا کلکل کنه اونوقت بازم ادعا داره!

اویس قبول کرد با مهسا کلکل کنه و آخرشم وقتی از مهسا شکست خورد اومد پی ویم
وهرچی از دهنش دراومد بهم گفت!

فحش مادرم تو خاک!

خیلی عصبی و ناراحت شده بودم. همش خودم رو لعنت می کردم کاش باهش از روز اول
چت نمی کردم!

اویس بیشعور از چتایی که باهم داشتیم شات می گیره و به دست مازیار می رسونه!

روز بعدش مازیار بهم زنگ زد. خوش حال بودم که یاد من کرده ولی باحرفاش ذره ذره
نابودم کرد!

حرفای مازیار واقعا زشت بود. باورم نمی شد عشقم بهم این حرفا رو زده باشه!

تقریبا یک هفته درگیر حرفای مازیار بودم. یک لحظه یادم نمی رفت که بهم چی گفته!

از اون طرف اویس آروم ننشسته بود و چتامون رو هر جا پخش می کرد تا اسمم رو بد کنه!

خداروشکر می کردم که اسم واقعیتم رو بهش نگفته بودم و اون فکر می کرد اسمم سوگنده!

بعد از جریان اویس دیگه پشت دستم رو داغ کرده بودم که با هر پسری تو دنیای مجازی تا این حد عاطفی چت نکنم!

چندوقتی بود که دوباره با مازیار آشتی کرده بودم!

یه شب که سرسفره شام بودم گوشیم زنگ خورد. وقتی نگاه کرده شماره عشقم بهم چشمک می زد!

بلافاصله با ذوق تماسش از اتاق اومدم بیرون و جواب دادم

بعد از سلام و احوالپرسی معمولی مازیار بهم گفت که گوشی جدید خریده و یادمن افتاده!

چندوقت پیش مازیار ازم پرسیده بود که چه مدلی گوشی بخره منم بهش گفتم آیفون!

اون شب تقریبا یک ساعت بامازیار حرف زدم!

قرار شد دی ماه بیاد شهر و من برم دیدنش!

از خوشحالی تو پوست خودم نمی گنجیدم!

داشتم دیونه می شدم از اینکه بالاخره می تونستم عشقم رو بعد یکسال دوری از نزدیک ببینم!

بَا تَمومِ

ادّعامون

ی هو دِلتنگِ کسایی میشی م

کِ گاهِ

اوقات - فک - میکنیم

مُتَنَفِرِیْم - مِ اَزْش - وِن

مِن دِلْتَنگ بُوْدَم.

دِلْتَنگ کِسی کِه هِمِه زَنْدَگِیْم بُوْد .

دِلْتَنگ کِسی کِه فِرْمَانِروای قَلبِم مَحْسُوب مِی شُد.

دِلْتَنگ کِسی کِه مِن اَوْنو سُلْطَان قَلب وِرُوح وِجْسَمِم مِی دُونِستَم.

وَلِی اَفْسُوس!

اَفْسُوس کِه کِیلُومِتْر هَا اَز هِم فَاصله دَاشتِیْم.

وَاِیْن فَاصله هَا چِه بِه رُوز رَابَطه هَا مِی آوَرْد!

بَعْد اَز اَوْن شَب بَا مَازِیَار آَشْتِی کَرْدَم هِر چَند اَوْن رَابَطه قَبْلَمُون رُو بَا هِم نَدَاشتِیْم وَلِی هَمِیْن

قَدْر کِه مِی تُونِستَم گَاهِی وَقْتَا صَدَاشو بَشْنُوم بَرَام کَافِی بُوْد!

شنیدن صدای عشقم حتی در حد احوالپرسی یا چت کردن باهش برام دنیایی بود.

هرچی که بود بهتر از قهر و بلاک همدیگه بود!

در روزهای پایانی آذر بودیم!

ماه دی نزدیک بود ومن خوشحال!

ومن بی صبرانه درانتظار عشقم!

نمی دونم چرا این روزای اخر برام دیر می گذشتن!

دلم می خواست از مازیار تاریخ دقیق اومدنش رو بدونم.

وقتی ازش تاریخ اومدنش رو پرسیدم بهم گفت معلوم نیست وشاید اواسط دی ماه اونجا باشم!

بالاخره هرطور بود روزای انتظار به سر اومدن!

اون شبی که مازیار بهم خبرداد برم خونشون، انگار دنیا رو بهم دادن!

تا نیمه های شب همش تو فکر و رویای دیدن دوباره عشقم سیر می کردم!

شاید خنده دار باشه ولی من همش لحظه ای رو تصور می کردم که چطوری با مازیار روبرو بشم!

صبح روز بعد با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم.

دلَم می خواست برایش سنگ تموم بزارم و حسابی به خودم برسم!

به حموم رفتم و یه دوش مفصل گرفتم!

بعد از حموم یه آرایش ساده و درعین حال شیک انجام دادم.

لباس قهوه ای با شال همزنگش، کفشای مشکی پاشنه بلند براقم رو پوشیدم.

چادرم رو سرم کردم ونقابم رو زدم. وسوار ماشین دربستی شدم .

از قبل به بابام گفته بودم که خونه دوستم می رم وشب اونجا می مونم!

یک ساعت بعد تو کوچه مازیار اینا بودم.

شماره اش رو گرفتم، بعد چند بوق جواب داد:

-سلام چطوری خوبی؟

از لحنش تعجب کردم وخواستم چیزی بگم که از سروصدای پشت خط متوجه شدم
دورش شلوغه!

-سلام دیونه من تو کوچه شمام!

-باشه برو خونه دربازه من الان میام!

چشمی گفتم و گوشی رو قطع کردم.

نفس عمیقی کشیدم و به طرف درخونشون حرکت کردم.

بعد چند دقیقه من در حال مازیار اینا منتظرش ایستاده بودم که درخونه باز شد.

دراون لحظات دیدن دوباره عشقم بعد از یک سال دوری و دلتنگی برام بهترین لحظه های خوش زندگیم رو رقم زده بود.

قامت بلند و جذاب مازیار در چارچوب در برام چشمک می زد.

از خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدم.

لحظه ای بعد مازیار روبرویم ایستاده بود.

هنوز نقابم روی صورتم بود که مازیار با دیدنش لبخند بانمکی تحویلیم داد و با شیطنت گفت:

-سلام خانومم نمی خوای افتخار بدی من اون صورت نازت رو ببینم؟

با لبخندی که زیر نقابم پنهان شده بود سرم رو با خجالت پایین انداختم.

مازیار به آرومی نقاب رو از سرم کشید و با چشم هایی که در آن برق خوشحالی پیدا بود بهم خیره ماند.

لبخند شیرینی که روی لباش بود، جذابیت اونو بیشتر کرده بود.

حال من در اون لحظات واقعا ناتوان از توصیف بود.

اینکه بعد از مدتها در کنار عشقم بودم برام یه شور و شوق خاصی در بر داشت.

مازیار درحالی که با چشمانی از عشق بهم زل زده بود. دستم رو گرفت و منو به طرف اتاق خودش کشید.

لحظه ای بعد خودم رو در اتاق مازیار دیدم.

اونقدر از دیدن مازیار و رفتارهای معذب کنندهش شوق داشتم که از فضای اتاق و اطرافم غافل بودم و فقط زیر چشمی عشقم رو دید می زدم.

مازیار دستش رو زیر چونم گذاشت و سرم رو بالاگرفت و با لبخندی که چونم براش در می رفت گفت:

-عزیزم از کی تا حالا جلوی من خجالتی شدی؟

از خجالت لبامو گزیدم و گفتم :

-عه دیونه اذیت نکن خیلی وقته ندیدمت یکم خجالت می کشم!

مازیار: آخ من فدای خجالتت بشم خانومم

لحظاتی که بامازیار می گذشت واقعا برام رویایی و غیر قابل توصیف بود.

کاش "نیوتن"

برای "#عشق" هم

قانون

"سوم"

تعریف می کرد!

که وقتی

من تو را " دوست_دارم "

تو حق

"عکس العملی"

جز دوست داشتن من

نداشته باشی..

طبق گفته مازیار خانوادش برای دیدن مادر بزرگش رفته بودن و برگشت اونا معلوم نبود.

جای جای اون خونه برام تموم خاطرات گذشته رو تداعی می کرد.

روزهایی که در نامزدی محمد بودم اما دلم گرو دل مازیار بود.

مازیاری که در اون روزها خبری از احساسش نداشتم.

لحظه ای مازیار مغرور اون روزام رو با مازیار عاشق الانم توصیف کردم.

چقدر خوب که رویای با تو بودن برایم به واقعیت تبدیل شد.

اون روز تا نزدیکی های غروب با مازیار حسابی خوش گذشت.

ساعاتی رو که قلیون چاق کردیم وباهم کشیدیم.

ساعاتی که با همدیگه خوراکی خوردیم.

ساعاتی که خوراکی دهن همدیگه می گذاشتیم.

بهترین ساعات عمرم رو با کسی که جونم رو براش می دادم سپری کرده بودم.

غروب بود که مازیار ازم خواست آماده بشم تا باهمدیگه به گردش وپارک بریم.

آرایش ملایمی کردم و چادر و نقابم رو زدم .

سوار موتور مازیار شدم وباهمدیگه از خونه خارج شدیم.

در اون هوای سرد زمستونی و سواری روی موتور درکنار عشقم حال وهوای دیگه ای داشت!

یکساعت رو فقط تو خیابونا با موتور می چرخیدیم بعد ازاون به پارک تفریحی رفتیم.

مازیار سفارش شام وقلیون داد.

باهمدیگه به سمت لژ خانوادگی که برامون درنظر گرفته شده بود رفتیم.

جفتمون منتظر آوردن سفارشات بودیم که گوشی مازیار زنگ خورد.

لحظه ای بعد از قطع تماس با استرس بهم گفت:

-نگین مامانم اینا تو راهن دارن بر می گردن.

قلبم فرو ریخت با ترس بهش زل زدم و گفتم:

-چطور به این زودی! حالا چیکار کنیم؟

مازیار با سردرگمی بهم زل زده بود. بعد از چند لحظه گفت:

-فعلا باید تا قبل از اومدنشون برم خونه کیفتو بیارم!

سرم رو تکون دادم. مازیار وقتی خیالش ازم راحت شد با نگرانی تنهام گذاشت و برای آوردن کیفم به خونه رفت.

بعد از پانزده دقیقه بالاخره مازیار به همراه کیفم برگشت و در کنارم نشست.

پیش خدمت برامون غذا رو آورد.

بعد از صرف شام و کمی استراحت قلیون کشیدیم.

بعد از یک ساعت مازیار حساب کرد و باهم از پارک خارج شدیم.

به پارک سرخیابون رفتیم و مازیار با شرمندگی گفت:

-نگین امشب کجا می ری؟

با ناراحتی بهش زل زدم و گفتم:

-عشقم خودت بهتر می دونی من اگه این وقت شب برم خونه کسی هزار تا فکر بد درمورد می کنند. بنابراین همینجا توپارک می شینم توهم برو خونه، ببخشید که زحمت دادم.

مازیار با لحن عصبی و ناراحتی گفت:

-این حرفا رو نزن. مطمئن باش من تو رو تنهات نمی زارم.

همین جا منتظر باش تا من برم ماشین رو بیارم.

باتعجب گفتم:

-ماشین برای چی؟

لبخند شیطونی زد و گفت:

-برای اینکه امشب می خوام تو ماشین بخوابیم.

از حرفش تعجب کردم و گفتم:

-مسخره می کنی؟

کمی خندید و بعد قیافه جدی به خودش گرفت و گفت:

-نخیر کاملاً جدیم.

با ناباوری بهش نگاه می کردم. زبونم بند اومده بود.

بالاخره به خودم اومدم و گفتم:

-نخیر لازم نکرده تو برو خونه راحت بگیر بخواب، منم یه فکری به حال خودم می کنم!

خودم از حرفی که زده بودم مطمئن نبودم!

آخه یه دختر تنها، تواین تاریکی شب، کجا می تونست بره!

از اینکه بخوام برم خونه آبجی که یک ساله ندیدمش شرم داشتم.

ساعت ده شب بود و من اگر می خواستم برم خونه، هزار تا حرف درموردم می زدن!

تو این فکرا بودم که مازیار گفت:

-عزیزم من هنوز اونقدر بی غیرت نشدم که تواین وقت شب رهاش کنم تو خیابون و برم خونه!

موتور رو روشن کرد و گفت:

-همین جا منتظرم باش الان بر می گردم.

به ناچار سری تکون دادم. مازیار با گفتن "مواظب خودت باش عشقم" ازم دور شد.

بعد از رفتن مازیار روی یکی از نیمکت های پارک به انتظار مازیار نشستم.

تک و توک بچه ها و خانواده هایی که هنوز در پارک بودن برام یه دلگرمی بود تا از تنها بودنم نترسم!

غرق تو تلگرام بودم که با صدای بوق ماشینی از جا پریدم.

اطرافم رو که نگاه کردم. مازیار رو کمی اونطرف تر با پژیوی سفید رنگ خیلی شیک و تمیزی دیدم!

داشت صدام می زد. با خوشحالی به طرفش رفتم.

در جلو رو باز کردم و سوار شدم.

مازیار با شوق به طرفم برگشت و گفت:

-دیدی اومدم، حالا کجا بریم؟

دلم برای این لبخنداش ضعف رفت.

نتونستم طاقت بیارم و با شوق پریدم از گونه اش یه ماچ گرفتم.

مازیار با اشاره به اطراف خندید.

تازه به خودم اومدم وفهمیدم که هنوز تو پارکیم ومن بدون توجه به آدمای تو پارک،
بوسیدمش!

باخجالت لبم رو گزیدم که مازیار گفت:

-خب ملکه من کجا بریم؟

از حرفش قند تودلم اب شد.

با همون لحن خودش جواب دادم:

-هرجا که پادشاه قلبم می ره!

لبخند پراز عشقی تحویلیم داد و ماشین رو به حرکت درآورد.

اون شب برای من ومازیار یک شب به یاد موندنی وپراز خاطره بود.

مازیار با هماهنگی رفیقش که توی ترمینال مسافربی کار می کرد ماشین رو اونجا برد و پارک کرد.

اون شب منو مازیار تو ماشین بودیم.. تا نیمه های شب فقط حرف می زدیم.

گاهی که چشمم روی هم می افتاد. وقتی که بیدار می شدم مازیار رو می دیدم که با چشمای پراز عشقش، لبخند شیرینی بر لب داره و نگاهم می کنه!

از این همه محبت و عشق خالصانه مازیار به خودم می بالیدم.

از خدا می خواستم همیشه همین طور باشیم ولی افسوس...!

شبى پراز خاطره...!

شبى به یاد موندنی...!

یه شب رویایی...!

شبی که هیچوقت فکرشم نمی کردیم تو هم چنین موقعیتی گیر کنیم!!

شبی پراز نگرانی و دلهره...!

با اینکه تماس ها و نگرانی های پی در پی فرشته (مادرمازیار) ترس مارو چندبرابر کرده بود ولی به این باهم بودن خاطره انگیز می ارزید!

اون شب هرچی که بود با وجود تموم محدودیت هاش خیلی بهمون خوش گذشت.
صبح زود ساعت 7 صبح مازیار منو به سرخاک مادرم و داداشم برای فاتحه خوندن رسوند.

بعد از اینکه کمی تو شهر چرخیدیم.

با هر سختی و جون کندن بود از هم جدا شدیم.

مازیار به خانه اشان برگشت و من به قصد رفتن به خونمون سوار ماشین خط شدم.

بعد از تقریبا یک ساعت به خونه رسیدم.

یک هفته از دیدارم با مازیار گذشته بود ولی بازهم رابطه ما هیچ تغییری نکرده بود.

مازیار باز هم مثل چندوقت پیش سرد و بی احساس شده بود!

این همه تغییرات ناگهانی در اون رو درک نمی کردم .

برای اینکه مازیار رو مثل قبل کنم هر کاری کردم و هنوزم حاضر بودم بخاطرش هر کاری بکنم.

همه چی به همین منوال پیش می رفت تا اینکه.....

مدتی بود که خانواده ام اصرار داشتند تکلیف نهایی من با محمد رو روشن کنند!

اینکه یا باهم زندگی مجدد رو شروع کنیم یا طلاق بگیریم.

برای این کار نیاز بود که یکی به نمایندگی از بابام وعموم اینا به منوجان بره وبا محمد در این مورد صحبت کنه!

بعد از بحث و نظرات مختلف بالاخره پسرخاله بابام که اسمش امیر بود این وظیفه رو به عهده گرفت .

امیر با نمایندگی از خانواده ام به منوجان (یکی از شهرستان های استان کرمان) رفت.

دو روز از رفتن امیر گذشته بود که مازیار بهم زنگ زد و تهمت ها و حرفایی که بهم زد برام بد تموم شد.

مازیار بهم گفت تو با امیر رابطه نامشروع داشتی و من اینو از نامادریت شنیدم!

باورم نمی شد! حرفای مازیار مثل پتکی به سرم می خورد.

نامادریم تا اینقدر پست بود که داشت همه جا درموردم شایعه می کرد!

از همه بدتر از مازیار تنها عشقم که انتظارش رو نداشتم حرفای اون عجوزه رو باور کنه عذاب می کشیدم!

شب سوم از رفتن امیر گذشته بود که محمد باهام تماس گرفت.

مطمئن بودم دلیل تماسش رفتن امیره!

بنابراین عزمم رو جزم کردم و جوابش رو دادم.

از لحن و حرفای محمد به این پی بردم که از دیدن ناگهانی یکی از اعضای خانواده ام بعد از ده ماه قهر بی توجهی شوکه شده و حسابی ترسیده بود.

دوباره شدم یه نگین بی رحم!

با لحن خشن و تهدیدآمیزی بهش گفتم:

-اگه تکلیفم رو مشخص نکنی دودمانت رو به باد میدم بهت گفته باشم.

دیگه از این همه بلا تکلیفی خسته شدم باید باهم حرف بزنیم!

محمد که حسابی ترسیده بود گفت:

-باشه عزیزم پس برات پول انتقال میدم بیا منوجان تا باهم حرف بزنیم.

علی رغم میل باطنیم قبول کردم وبعد از قطع تماس همه چیز رو با بابام درمیون گذاشتم.

بالاخره با راضی کردن بابام قرار شد صبح زود به طرف منوجان حرکت کنم!

اون شب رو تا دیروقت بی خواب بودم. ترس و دلهره بدی به دلم چنگ انداخته بود!

بالاخره با هرچون کندنمی بود به خواب رفتم.

صبح زود با عجله از خواب بیدار شدم بدون خوردن صبحانه کیفم رو آماده کردم و با خداحافظی از خونه خارج شدم.

یک ساعت بعد در ترمینال بودم و داشتم به مقصد منوجان بلیط می کردم!

بعد از اینکه سوار اتوبوس شدم نفس راحتی کشیدم و به تموم اتفاقاتی که برام افتاده بود و اینکه چی در پیش دارم فکر کردم وزیر لب به خدا توکل کردم و از ته دلم ازش خواستم همون چیزی که به صلاحمه برام رقم بزنه..!

تا منوجان تقریبا 16 ساعت راه بود و حسابی آدم رو خسته می کرد ولی بالاخره به هرسختی بود ساعت 2 نیمه شب به منوجان رسیدم .

بعد از تشکر از راننده اتوبوس پیاده شدم و منتظر ایستادم.

قرار بود محمد همراه ماشین پسر عمه اش به دنبالم بیاد.

بعد از ده دقیقه معطلی بالاخره آقا تشریف فرما شدند!

قیافه محمد رو بعد از ده ماه دوباره دیدم.

تغییر چندانی نکرده بود ولی رفتارش باهام خوب شده بود و بهم محبت می کرد.

نمی دونستم این محبت کردنش رو باور کنم یا فقط برای آروم کردن من این رفتار رو می کرد!

سوار ماشین که شدم با مسلم (پسر عمه محمد) احوالپرسی مفصلی کردم و تا رسیدن به خونه ساکت نشسته بودم و از پنجره به شهر نگاه می کردم.

بعد از تقریبا 20 دقیقه به خونه رسیدیم، امیر هنوز بیدار بود، بادیدنش احوالپرسی مفصلی کردم. (امیر پسرخاله بابامه که یه مرد تقریبا مسن وهمسن بابامه.. سه تا بچه از خودم بزرگتر داشت)

طلوع صبح نزدیک بود که محمد از حرفای امیر بد برداشت کرد و با اوقات تلخی با امیر گلاویز شد.

هرکاری کردم تا آرومش کنم بی فایده بود نزدیک بود با منم درگیر بشه که با عصبانیت زدم به سیم آخر و گفتم:

-عوضی لیاقت نداری که بخاطرت این همه راه بلندشدم اومدم اینجا تا تکلیف زندگیمون مشخص بشه بهتره از راه قانون اقدام کنم تا تو باشی دیگه یاد بگیری چطور رفتار کنی کثافت!

حرفام دست خودم نبود و با تموم عصبانیتم داشتم براش خط و نشون می کشیدم که پدر و مادر محمد سر رسیدن، ساکت شدم و به طرفشون رفتم بعد از احوالپرسی معمولی رو پدرش گفتم:

-بابا من نیومدم اینجا که محمد اینجوری رفتار کنه! من اومدم اینجا تا تکلیف خودمون رو بدون این که پای قانون وسط بیاد مشخص کنم و همه چی حل بشه ولی محمد....

محمد با پرخاشگری گفت:

-به مامان و بابام ربط نداره اونا دخالت نکنند زندگی خودمه و خودم تصمیم می گیرم که چیکار بکنم.

از رفتارای محمد واقعا عصبی شده بودم و می خواستم تموم حرص و عصبانیتم رو خالی کنم ولی جلوی امیر و پدر محمد برام سخت بود.

بالاخره هرطور بود سعی کردم خودم کنترل کنم و بزارم تا اونا حرفشون رو بزنند.

امیر با آرامش همیشگی خودش رو به پدر محمد گفت:

- شما بزرگترید احترامتون واجب ولی پسر شما آقا محمد واقعا شورشو درآورده ما اینجا اومدیم تا مشکل نگین رو بدون هیچ قانون و شکایتی حل و فصل کنیم ولی این آقا احترام بنده رو که هیچ احترام شمارو هم نگه نمی دارن می گید چیکار کنیم؟!

پدر محمد با آرامش رو به من گفت :

- نگین تو می خواهی با محمد زندگی کنی یانه؟!

بعد از کمی فکر جواب دادم:

- با توجه به اینکه محمد هیچوقت با من نمی سازه وهمیشه بداخلاقی می کنه من نمی خوام دیگه باهش زندگی کنم ولی مهریه ام رو باید بده چون من برای ادامه زندگیم احتیاج دارم.

پدر محمد: پس حالا که تصمیمتو گرفتی برای گرفتن مهریه ات باید راضی بشی کمش کنی چون محمد اینقدر نداره!

به هیچ وجه راضی نبودم از مهریه ام بگذرم چون برای ادامه زندگیم به پول احتیاج داشتم و بابام هیچوقت بهم حتی یه هزار تومان نمی داد!

بخاطر همین با رضایت و توافق امیر راضی شدم مهریه ام از 50 سکه به 14 برسه!

هرچند برام سخت بود ولی از روی ناچاری قبول کردم .

همه چی داشت خوب پیش می رفت که مخالفت دوباره محمد همه چیز رو خراب کرد.

به همین خاطر از امیر خواستم بیشتر از این خودش رو درگیر نکنه و به خونشون برگرده تا خودم تکلیفم رو با محمد مشخص کنم .

امیر با اصرارای من راضی شد به خونشون برگرده.

بعد از رفتن امیر منم بدون اینکه به کسی خبر بدم به خونه دختر عمه محمد فاطمی که باهاش دوست بودم، رفتم .

تصمیم داشتم چندروزی رو خونه فاطمی بمونم تا ببینم چی پیش میاد؟

تازه هوا داشت رو به تاریکی می رفت که محمد به گوشیم زنگ زد تا جواب دادم قطع کرد و بلافاصله پیام داد:

-کجایی عزیزم بیا خونه باهم بخریم .

بی تفاوت جواب دادم:

-من با تو هیچ حرفی ندارم تو دادگاه تکلیفم باهات روشن می کنم!

بلافاصله جواب داد:

-می گم می خوام حرف بزنی پس بیا خونه لطفا.

ناچار گفتم:

باشه

به فاطمی گفتم که میرم پیش محمد ودوباره بر می گردم .

چند دقیقه بعد من و محمد تو اتاق باهم تنها بودیم.

بعد از کلی بحث و صحبت به این نتیجه رسیدم که محمد از دادگاه می ترسه و می خواد دوباره باهم زندگیمون رو شروع کنیم.

اولش نمی خواستم بار دیگه خودم رو گرفتار کنم ولی وقتی محمد بهم گفت که عقدمون رو محضری می کنیم با نقشه ای که تو ذهنم بود قبول کردم ولی بهش گفتم باید با خانواده مشورت کنم بعد بهت خبر می دم.

محمد به ناچار مجبور بود باهام راه بیاد. با همه شرط وشروطام موافقت کرد .

از اینکه تونسته بودم محمد رو رام کنم خوشحال بودم و حالا باید منتظر اجرای نقشه ام می شدم!

دو روز بعد از منوجان به خونه برگشتم و بعد از مشورت نهایی با بابام وعموم و درمیون گذاشتن نقشه ام باهاشون، بعد از موافقت اونا آمادگی رفتن مجدد رو گرفتم.

قبل از رفتنم با کمک مهران (دایی مازیار) یک رضایت نامه کتبی وقانونی از بابام گرفتم .

چمدونام ولباسام رو آماده کرده بودم ومنتظر بودم تا محمد برام پول انتقال بده.

روز شنبه بود که صبح زود به ترمینال رفتم وبه مقصد منوجان بلیط کردم.

در طول راه به تموم آینده ام ونقشه ای که تو ذهنم کشیده بودم فکر می کردم.

از خدا می خواستم تا کمکم کنه بتونم به هدفم برسم.

دوباره با یه هدف محکم به ناچار داشتم به جایی می رفتم که یک سال تمام اذیت می شدم، داشتم به شکنجه گاه گذشته ام بر می گشتم اما این بار فقط برای عملی شدن نقشه ام!

نقشه ای که اگه خوب پیش می رفت تموم زندگیم به یکباره دست خوش تغییرات می شد.

با فکر کردن به هدفم لبخندی روی لبم نشست و به پشتی صندلی اتوبوس تکیه دادم و دوباره فکرم به سوی رویاهای نامومم پر کشید.

پایان جلد چهارم

آنچه در جلد پنجم می خوانیم:

دختر داستانم با فکر کردن به اینکه می تونه زندگیش رو تغییر بده ناچار به برگشت دوباره پیش کسی میشه که ازش هیچ دلخوشی نداره..

نگین با یه هدف ، با یه نقشه حساب شده به این زندگی مجدد تن میده اما آیا میتونه به هدفش برسه؟!

نقشه ای که نگین رو تشویق به زندگی دوباره با محمد کرد چی بود؟!

واکنش مازیار نسبت به این اقدام نگین چه خواهد بود؟!

عاقبت زندگی این دختر چی میشه؟!

جواب تمام سوالاتتون در جلد آخر و پنجم رمان پرترفدار #میمیرم_اگه_نباشی

تا پایان این سرگذشت همراه من باشید...

منبع: [telegram.me/caffetakroman](https://t.me/caffetakroman)